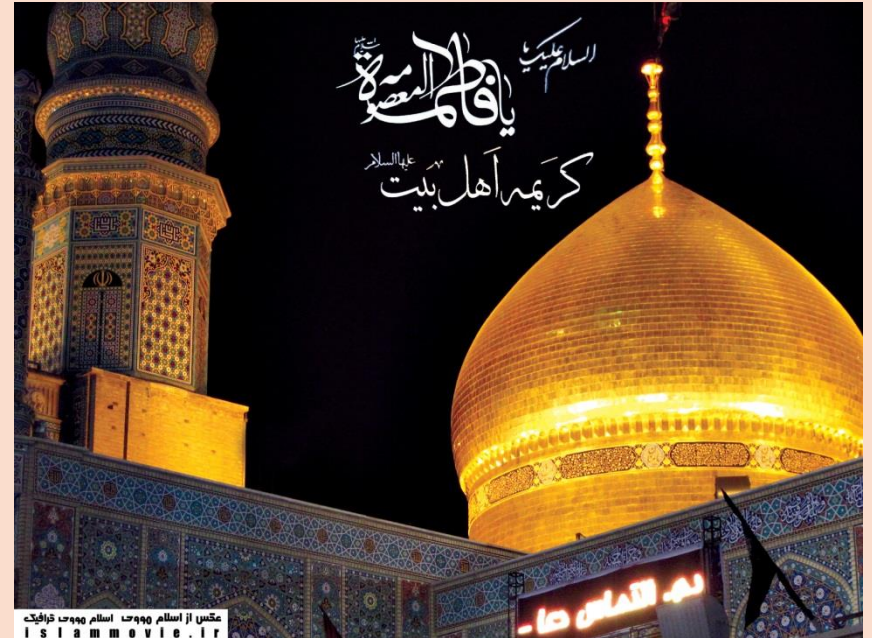


# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هر کس کاری را بدون دانش و آگاهی انجام دهد فسادش بیشتر از صلاحش می باشد.  
( پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله )





## شیراز سومین حرم اهل بیت در ایران



- پدری می‌آید که پنج شهید داده است، ولی شما در اداره یک سیلی هم برای اسلام نخوردی. کم کاری، گران فروشی، ناراضی تراشی، ظلم به امت است .
- خدایا این جا مکان مقدسی است. تو را به حق آبروی همه‌ی شهدا ما را در روز قیامت، پهلوی آنها شرمنده نکن .

آقای قرائتی

من الله توفيق في كل الاحوال ( اول زد و بند با خدا در دل شب،  
دوم زد و خورد با ایادی شاه در دل روز: پیام زمان انقلاب )  
هنر بزرگتر شهدا گذشتن از سیم خاردار نفس بود ، بعد عبور از سیم خاردار دشمن



وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ

و خدای شما فرمود که مرا با (خلوص نیت) بخوانید تا دعای شما را مستجاب کنم

سوره شافق آیه ۶۰

# ارتباط بین این قشرها را هم تعریف کنید؛ ارتباط ایجاد کنید



گاهی هست که بسیج دانشجویی مثلاً از بسیج پزشکان یا بسیج مهندسين یا بسیج صنعتگران بی خبرند، اطلاعی از هم ندارند، نه؛ مطلع باشند، ممکن است به درد هم بخورند. در بخشهای مختلف بسیج همین بسیج قشرها هر کدامی میتوانند به کار دیگری کمک کنند، به پیشرفت او کمک کنند؛ اینها را تعریف کنید، داشته باشید اینها را در مجموعه‌ی خودتان.

۱۳۹۳/۹/۶ دیدار با اعضای بسیج مستضعفین

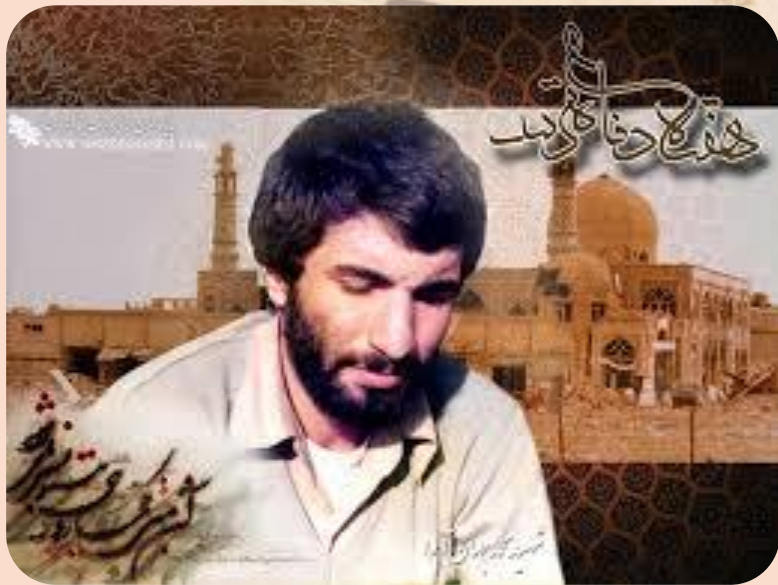
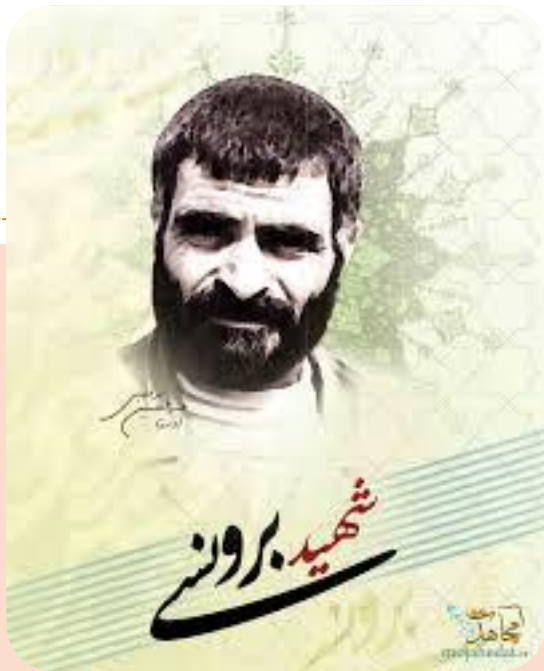
# به یاد شهدا





- (داستان‌هایی که در جبهه اتفاق می‌افتد که رزمنده‌ها هم درس می‌خواندند و هم جنگ می‌کردند مثل : عمو حسن )





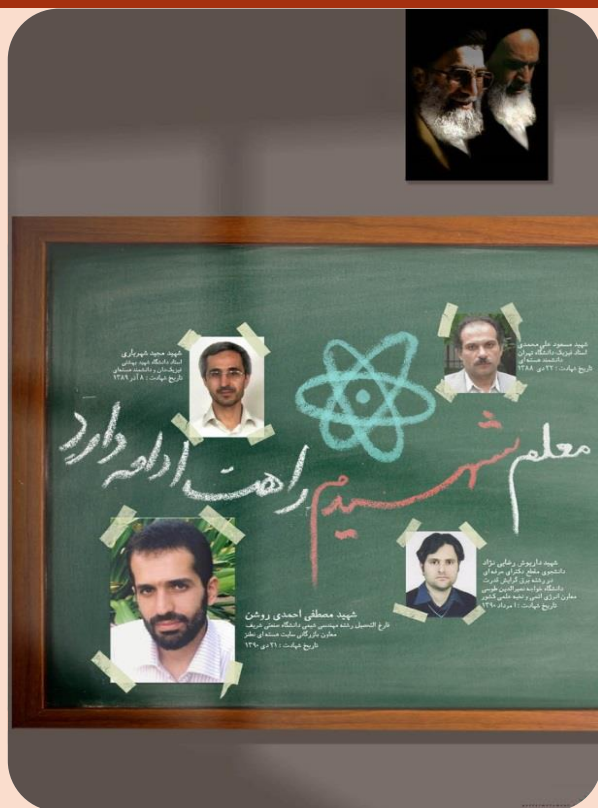


# پاسداشت یاد شهدا کمتر از شهادت نیست. امام خامنه ای



## علم

## شهدای راه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يك انتخاب خوب و درست، نه فقط در طول چهار سال، گاهی در طول ده‌ها سال تأثیراتش برای کشور باقی میماند  
باید فکر کرد و معیارها را شناخت، من ان شاء الله در آینده مطالبی عرض خواهم کرد  
اما اجمالاً معیار اصلی این است که کسانی سرکار بیایند که همتشان بر این باشد:  
**حفظ عزت و حرکت کشور در جهت هدفهای انقلاب**

۱۳۸۳



**توان اجرایی  
همت جهادی**

۹۲/۲/۲۵ و ۹۲/۲/۱۶ و ۹۲/۲/۷ و ۹۱/۱/۱۹



**تهذیب اخلاقی  
نپرداختن به حاشیه‌ها**

۹۲/۱/۱۰ و ۹۲/۲/۲۵ و ۹۲/۲/۱۶



**حکمت و تدبیر**

۹۲/۱/۱۰ و ۹۲/۲/۷



پایگاه اطلاع‌رسانی **KHAMENEI.IR** در آستانه انتخابات ریاست  
جمهوری یازدهم، سرفصل‌های اصلی شاخص نامزد اصلاح را که برگرفته  
از ۶ سخنرانی رهبر انقلاب اسلامی در سال‌های ۹۱ و ۹۲ است منتشر می‌کند.



**قانون‌مداری**

۹۲/۱/۱۰ و ۹۲/۲/۲۵ و ۹۲/۲/۱۶ و ۹۲/۲/۷ و ۹۱/۱/۱۹



**سلامت مالی در تبلیغات**

۹۲/۲/۱۶



**مقاومت در برابر دشمن**

۹۲/۲/۲۵ و ۹۲/۲/۱۶ و ۹۲/۲/۷



**دانستن درد مردم**

۹۲/۲/۱۶



**امروز اقتصاد مسئله‌ی اصلی است**



۱. کتابخوانی
۲. تشخیص موقعیت
۳. اهمیت به نماز



۱\* سر راه مدرسه رفتیم کتاب فروشی. هرچی پول داشت کتاب خرید. می خواند؛ برای دکور نمی خرید.

۲\* خیلی مواظب برادر کوچکش ، احمد ، بود. نامه می نوشت، تلفن می کرد،بیش تر با هم بودند. حرفه‌اش را گوش می کرد.گردش می رفتند. درد دل می کردند. همیشه می گفت « فاصله ی سنی بابا و احمد زیاده. احمد باید بتونه حرف هاش رو بزنه. خیلی باید حواسمون به درس و کاره‌اش باشه.»

۳\* سرباز که بود، دو ماه صبح ها تا ظهر آب نمی خورد. نماز نخوانده هم نمی خوابید. می خواست یادش نرود که دو ماه پیش یک شب نمازش قضا شده بود



۱. تواضع
۲. وقت شناسی
۳. یاد داشتن نیرو های زیر دست به صورت عملی



[www.sarbazaneislam.com](http://www.sarbazaneislam.com)

۱\* مامان و باباش دلشان می خواست پشت سرش نماز بخوانند. هر چی می گفتند، قبول نمی کرد. خجالت می کشید.

۲\* جلسه داشتیم. بعضی ها دیر رسیدند. باقری را تا اون روز نمی شناختم. دیدم جوانی بعد از خواندن چند آیه شروع کرد به صحبت. فکر کردم اعلام برنامه است. بعد دیدم قرص و محکم گفت « وقتی به برادرها می گیم ساعت نه این جا باشن، یعنی نه و یک دقیقه نشه.»

۳\* اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، دریچه ی کولر اتاقش را بست. گفت به یاد بسیجی هایی که زیر آفتاب گرم می جنگند.



## ۱. تواضع در برابر نیرو ها و گمنامی

۱\* کنار هم نشسته بودند. سلام نماز را که دادند، گفت «قبول باشه» احمد دلش می خواست بیشتر با هم حرف بزنند. ناهار را که خوردند، حسن ظرف ها را شست. بعد از چایی، کلی حرف زدند. خندیدند. گفت «حسن! بیا به مسؤل اعزام بگیم ما می خوایم با هم باشیم. می آی؟»

\_ باشه. این طوری بیش تر با هم ایم.

\_ آقا جون مگه چی میشه؟ ما می خوایم با هم باشیم.

\_ با کی؟

\_ اون پسره که اونجا نشسته؛ لاغره، ریش نداره.

مسؤل اعزام نگاه کرد و گفت «نمی شه.»

\_ چرا؟

\_ پسر جون! اونی که تو می گی فرمانده ست. حسن باقریه. من که نمی تونم اون رو جایی بفرستم. اونه که همه رو این ور و اون ور می فرسته. معاون ستاد عملیات جنوبه.





۱. نحوه ی برخورد  
۲. نظم: یادداشت برداری  
و برنامه ریزی



شهید غلامحسین افشاری

www.sarbaza-neislam.com

www.sarbaza-neislam.com

۱\* افسر رده بالای عراق بود. بیست روز پیش اسیر شده بود. با هیچ کدام از فرمانده ها حرف نمی زد. وقتی حسن آمد. تمام اطلاعاتی را که می خواستیم گرفت. بچه ها به شوخی می گفتند « جادوش کردی؟ » فقط لبخند می زد. می گفت « به فطرتش برگشت »

۲\* نوشتن یادداشت روزانه را اجباری کرده بود. می گفت « بنویسید چه کارهایی برای گردان، تیپ، واحد و قسمتتون کردید. اگه بنویسید، نفر بعدی که می آد، می دونه چه خبره. اون موقع بهتر می تونه تصمیم بگیره. »

شهید غلامحسین افشاری



۱. نظم

۲. کار تشکیلاتی ، برنامه

ریزی و نظم

۱. \*تعداد نفرات گردان، گروهان و دسته را نوشت. با توپ و تانک غنیمتی هم گردان زرهی درست کرد. ده دوازده تا گردان، شد بیست تا تیپ.

۲ \*می گفت « برای تازه واردهای جنگ هم جزوه ی آموزشی می خواهیم. نیروها باید تشکیلاتی فکر کنند. بسیجی هایی که برمی گردند شهر باید گروهان و گردان هر مسجد را درست کنند. اعزام مجدد ها هم باید برگردند به یگان های خودشان، مثل مسافری که بر می گرده خانه ش. این طوری سازمان رزم درست و حسابی داریم.»





## ۱. تواضع، بازجویی حال نیروهای زیر دست



[www.sarbazanetislam.com](http://www.sarbazanetislam.com)

[www.sarbazanetislam.com](http://www.sarbazanetislam.com)

چند تا بسیجی کنار جاده منتظر ماشین بودند. حسن گفت  
«ماشین رو نگه دار، این ها رو سوار کنیم»

به شان گفت «اگه الآن فرماندهتون رو می دیدید، چی می  
گفتید؟» یکیشان گفت «حالا که دستمون نمی رسه، اما اگه  
می رسید می گفتیم آخه خدا رو خوش می آد توی این گرما  
پیاده بریم؟ تازه غذاهایی که برامون می آرن، اصلاً خوب  
نیست و...»

حسن با خنده گفت «می گم رسیدگی کنن دیگه.»

آن ها هم می گفتند و می خندیدند. به مقرشان که رسیدیم،  
پیاده شدند، رفتند.





۱. پشتکار
  ۲. انرژی دادن به نیرو
  ۳. حضور در محل اجرا
- ، حس شرایط کاری نیرو  
ها



[www.sarbaza-neislam.com](http://www.sarbaza-neislam.com)

[www.sarbaza-neislam.com](http://www.sarbaza-neislam.com)

۱\*مقدمات عملیات فتح المبین را می چید. از بس که ضعیف شده بود، زود از حال می رفت. سرُم که می زدند، کمی جان می گرفت و پا می شد. کمی بعد دوباره از حال می رفت؛ روز از نو، روزی از نو.

۲\*بچه ها خسته بودند، خط هم شلوغ. بسیجی سن و سال داری بود. به بهانه ی بردن مجروح، راه افتاد برو عقب. حسن سرش داد زد «هی حاجی! کجا؟ ننه ت رو می خوای؟ اگه دلت شیر می خواد، بگم برات بیارن.» طرف خنده اش گرفت. حسن را بغل کرد و برگشت خط.

۳\*تیربار عراقی ها همه را کلافه کرده بود. آمده بود پشت خاکریز، نقشه را پهن کرده بود و فکر می کرد. کسی باور نمی کرد فرمانده لشکر آمده باشد خط.



۱. نحوه ی مدیریت :

تواضع

۲. نحوه ی فرماندهی :

تواضع

۱\* از خستگی هر کس طرفی ولو بود. از خط برگشته بودند و منتظر برگه های مرخصی. حسن وسط آسایشگاه با صدای بلند گفت «برادرها! فرمانده عملیات جنوب اومده، می خواد صحبت کنه. همه توی محوطه جمع شید»

به هم می گفتند « این همونیه که بیدارمون کرد. پس کو فرمانده عملیات جنوب؟ » بعد از حرف هاش، بچه ها قید مرخصی رفتن را زدند و شدند نیروی احتیاط.

۲\* از سنگرش خوب می شد عراقی ها را شناسایی کرد، ولی دو پایش را کرده بود توی یک کفش که « نه، نمی شه. » جوشی شدم. داشتم می گفتم « بابا! این فرماندهته، حسن... »، که آستینم را کشید و گفت « ولش کن. می ریم یه جا دیگه. بذار راحت باشه. »



www.sarbazanet.com

www.sarbazanet.com



۱. یاد عملی از نیروها و  
مثل آنها شرایط را درک  
کردن  
۲. شاید خدا کمک کرد  
:اول حرکت بعد برکت



۱\* عصر بود که از شناسایی آمد. انگار با خاک حمام کرده بود. از غذا پرسید. نداشتیم. یکی از بچه ها تندی رفت، از نزدیکی شهر چند سیخ کوبیده گرفت. کباب ها را که دید، داد زد «این چیه؟» زد زیر بشقاب و گفت «هر چی بسیجی ها خورده ن، از همون بیار. نیست، نون خشک بیار.»

۲\* ده روز پیش گفته بود جزیره را شناسایی کنند، ولی خبری نبود. همه اش می گفتند «جریان آب تنده، نمی شه رد شد. گرداب که بشه، همه چیز رو می کشه توی خودش.»

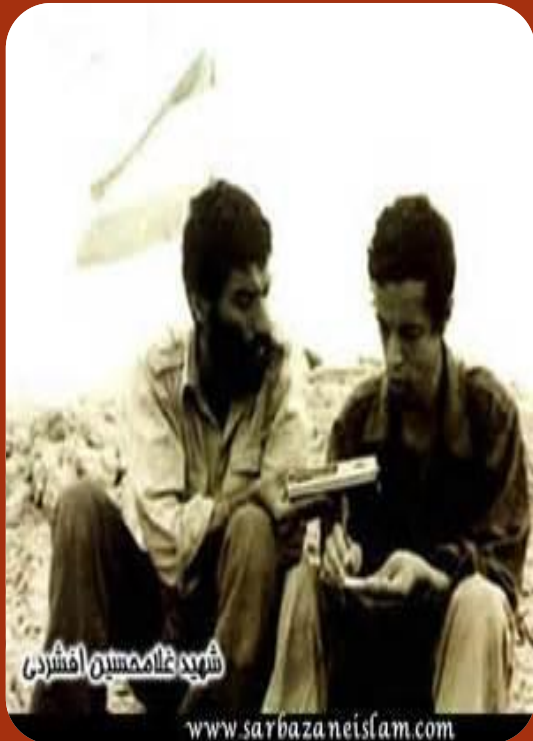
\_ خُب چه کنیم؟ می خواید بریم سراغ خدا، بگیم خدایا آب رو نگه دار؟ شاید خدا روز قیامت جلوت رو گرفت؟ پرسید تو اومدی؟ اگه می اومدی کمک می کردیم. اون وقت چی جواب می دی؟

\_ آخه گرداب که بشه...

\_ همه ش عقلی بحث می کنه. بابا تو بفرست، شاید خدا کمک کرد.



۱. پشتکار
  ۲. نحوه ی فرماندهی
- گذشتن از سیم خاردار  
نفس
۳. نحوه ی رفتار



شهید غلامحسین افشاری

www.sarbaza-neislam.com

www.sarbaza-neislam.com

۱\* با این که بچه های شناسایی تی تیش مامانی نبودند، اما تاول پاها خیلی اذیتشان می کرد. حسن با سوزن تاول هاشان را ترکاند. گفت «باند پیچی کنید. شب دوباره باید برید شناسایی.»

۲\* یک روز قبل از اذان صبح رفتم وضو بگیرم. دیدم تنهایی دستشویی های مقرر را می شست. گاهی هم دور از چشم همه، حیاط را آب و جارو می زد.

۳\* من توی اعزام نیرو بودم؛ دم وضوخانه. خیلی وقت ها موقع اذان می دیدم آستین هاش را بالا زده و روی صندلی کنار در نشسته. می گفت «بچه ها مواظب باشید. مشتری های شما همه بسیجی اند. یه وقت تند باهاشون حرف نزنید.»



۱. تکیه بر خود نه دیگران

۲. تواضع



www.sarbaza-neislam.com

www.sarbaza-neislam.com

۱\* حرفشان این بود که قرارگاه برنامه ریزی درست و حسابی ندارد. نیرو را مثل مهره ی شطرنج جابجا می کند. می گفتند «نیرو مگه چقدر توان داره. بچه ها مرخصی می خوان. منطقه باید تعیین تکلیف کنه.»

حسن: تیپ و لشکر مگه وزارت خونه ست؟ بابا هیچ کس غیر از خودتان جنگ رو پیش نمی بره. اگه فکر می کنی منطقه می گه قضیه رو بررسی می کنیم و کادر می فرستیم، نه خیر هیچی نمی شه. محکم می گم باید برگردید و خودتون کارها رو درست کنید. همین.

۲\* همه ی کارهاش تند و تیز بود؛ حتی رانندگی کردنش. به دژبانی که رسیدیم، به من اشاره کرد و خیلی جدی گفت «فرمانده عملیات جنوبه.» دژبان ها در را باز کردند. وقتی رد شدیم، باز شوخی و خنده اش شروع شد.

فرمانده عملیات جنوب.



۱. فرماندهی که جلوتر از نیرو
۲. صبر در هنگام مشکل و زایل نکردن اجر



۱\* از پشت خط باید فرماندهی می کرد، اما قرارگاه را برده بود توی خط. بچه ها نرسیده بودند. پشت خاکریز، یک گردان هم نمی شدیم. هم با کلاش تیراندازی می کرد، هم با بی سیم حرف می زد.

۲\* توپش پُر بود. همه اش می گفت «من با این ها کار نمی کنم. اصلاً هیچ کدومشون رو قبول ندارم. هر چی نیروی با تجربه ست، گذاشتهن کنار. جواب سلام نمی دن به آدم.» آرام که شد، حسن به اش گفت «نمی تونی همچین حرفی بزنی. یا بگی حالا که آقای ایکس شده فرمانده، ما نیستیم. اگه می خوای خدا توفیق کارهات رو حفظ کنه، هیچ کاری به این کارها نداشته باش. اگه گفتن برید کنار، می ریم. خدا گفت چرا رفتی؟ می گیم آقای ایکس مسئول بود گفت برو، رفتیم.» دیگه عصبانی نبود. چیزی نگفت. پا شد و رف.



۱: اگر جلسه دیر می رفتی می گفت: نماز اول وقت رو چک کن.

۲ \* نصفه شب خبرهای جور واجور از جنوب سابله می رسید. صبر نکرد. تنها رفت. تصادفش هم از بی خوابی سه روزه اش بود.

چیزی می گفت. گوشم را بردم دم دهانش.

\_ کار پل سابله به کجا رسید؟

\_ حسن جان! حالت خوب نیست. استراحت کن.

\_ نه. بگو چی شد. می خوام بدونم.



[www.sarbazaneislam.com](http://www.sarbazaneislam.com)

www.sarbazaneislam.com



فرماندهی شهید زین الدین

:

۱. نحوه ی فرماندهی

تواضع



\* ۱- عراقی ها نصف خاکریز را باز کرده بودند و آب بسته بودند توی نیرو های ما. از گردان نیرو خواستیم که با الوار و کیسه ی شن جلوی آب را بگیریم. وقتی که آمدند راه افتادیم سمت خاکریز. دیدیم زین الدین و یکی دو نفر دیگر الوار های به چه بلندی را به پشت گرفته بودند و توی آب به سمت ورودی خاکریز می رفتند. گفتم "چرا شما؟ از گردان نیرو آمده"

گفت: نمی خواست. خودمون بندش می آوردیم.



## نحوه ی فرماندهی در شرایط سخت



۱- پاتک عراق سنگینی کرده بود . آقا مهدی طبق معمول سوار موتورش توی خط این طرف و آن طرف می رفت و به بچه ها سر می زد. یک مرتبه پیدایش نیست. از بچه ها پرسیدم . گفتند "رفته عقب"

یک ساعت نشد که برگشت و دوباره با موتور این طرف به آن طرف. بعد از عملیات بچه ها توپسنگرش یک شلوار خونی پیدا کردند .

مجروح شده بود . رفته بود عقب، زخمش را بسته بود ، شلوارش را عوض کرده بود ، انگار نه انگار دوباره برگشته بود خط.



## نحوه ی فرماندهی : تواضع



پارکده فرهنگي مردان ناب | [mnab.ugig.ir](http://mnab.ugig.ir)

پارکده فرهنگي مردان ناب | [mnab.ugig.ir](http://mnab.ugig.ir)

۱-شب دهم عملیات بود. توی چادر دور هم نشسته بودیم. شمع روشن کرده بودیم. صدای موتور آمد. چند لحظه بعد، کسی وارد شد. تاریک بود، صورتش را ندیدیم.

گفت تو چادر یه لقمه نون و پنیر پیدا نمی شه؟

از صدایش معلوم بود که خسته است. بچه ها گفتند "نه نداریم" رفت.

از عقب بی سیم زدند که "حاج مهدی نیومده اون جا؟"

گفتیم: "نه". گفتند: "یعنی هیچ کسی با موتور اون طرف ها نیومده؟"



## فرماندهی در محل و همراه نیروها بودن



۱- جزیره را گرفته بودیم، اما تیر اندازی عراقی ها بد جوری اذیت می کرد. احساس تثبیت و آرامش نمی کردیم.

سر ظهر بود که آمد. یک کلاشینکف توی دستش بود. نشست تو سنگر جلوی دید مستقیم عراقی ها.

نشانه می گرفت و می زد. یک دفعه برگشت طرفمان، گفت هر یک تیری که زدند، دو تا جوابشون رو می دین."

همان شد.



نحوه ی فرماندهی :  
مثل نیروها شده بود



۱. اول من دیدمش. با آن کلاهخود روی سرش و آرپی جی روی شانه اش ، مثل نیرو هایی شده بود که می خواستند بروند جلو.

به فرمانده گردانمان گفتم.

صدایش کرد "حاج مهدی !" برگشت . گفت : "شما کجا می رین ؟"

گفت: " چه فرقی می کنه؟ فرمانده که همه ش نباید بشینه توی سنگر. من هم با این دسته می رم جلو."



نحوه ی فرماندهی :  
باورش نمی شد این  
فرمانده لشکر باشد

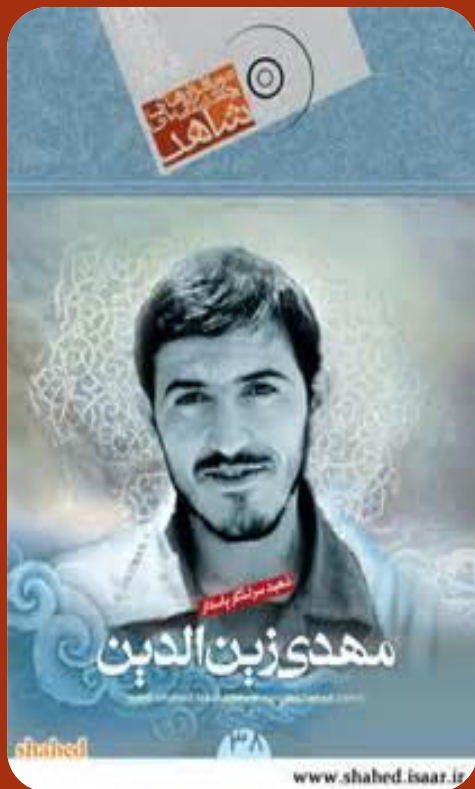


۱- ماشین جلوی سنگر فرماندهی ایستاد. آقا مهدی در ماشین را باز کرد. ته ایفا یک افسر عراقی نشسته بود. پیاده اش کردند. ترسیده بود. تا تکان می خوردیم، سرش را با دست هایش می گرفت. آقا مهدی باهاش دست داد و دستش را ول نکرد. رفتند پنج شش متری آن طرف تر. گفت برایش کمپوت ببریم. چهار زانو نشسته بودند روی زمین و عربی حرف می زدند. تمام که شد، گفت: "ببرید تحویلش بدید."

بیچاره گیج شده بود. باورش نمی شد این فرمانده لشکر باشد. تا ایفا از مقر برود بیرون، یک سره به آقا مهدی نگاه می کرد.



## نحوه ی فرماندهی : تواضع عملی



۱- چند تا سرباز از قرارگاه ارتش مهمات آورده اند. دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تریلی هم خالی نشده ، عرق از سر و صورتشان می ریزد.

یک بسیجی لاغر و کم سن و سال می آید طرفشان. خسته نباشیدی می گوید و مشغول می شود.

ظهر است که کار تمام می شود. سرباز ها پی فرمانده می گردند تا رسید را امضا کند. همان بنده خدا عرق دستش را با شلوار پاک می کند ، رسید را می گیرد و امضا می کند.



## نحوه ی فرماندهی : تواضع عملی



۸-توی تدارکات لشکر ،یکی دو شب ،می دیدیم ظرف های  
شام را یکی شسته . نمی دانستیم کار کی است. یک شب  
مچش را گرفتیم .آقا مهدی بود. گفت : "من روز نمی رسم  
کمکتون کنم، ولی ظرف های شب با من."



نحوه ی فرماندهی :  
تواضع عملی ، به یاد نیرو  
بودن به صورت عملی



۱- خواهرش پیراهن برایش فرستاده بود، من هم یک شلوار خریدم، تا وقتی از منطقه آمد، با هم بپوشد.

لباس ها را که دید، گفت : " توی این شرایط جنگی ، وابسته ام می کنین به دنیا." گفتم " آخه نباید یه وقت هایی به دنیای ما هم سری بزنی؟"

وقتی آمد، دوباره همان لباس های کهنه تنش بود. چیزی نپرسیدم . خودش گفت : " یکی از بچه های سپاه عقدش بود .لباس درست و حسابی نداشت."





## محبت به خانواده



۱- وضع غذا پختنم دیدنی بود.

برایش فسنجان درست کردم. چه فسنجانی! گردو ها را درسته انداخته بودم توی خورش. آن قدر رُب زده بودم، که سیاه شده بود. برنج هم شور شور.

نشست سر سفره. دل توی دلم نبود. غذایش را تا آخر خورد. بعد شوخی کرد به شوخی کردن که " چون قره قروت دوست داری فبه جای رُب قره قروت ریخته ای توی غذا. " چند تا اسم هم برای غذایم ساخت؛ ترشکی، فسنجون سیاه. آخرش گفت: " خدا را شکر. دستت درد نکنه. "



۱. فرماندهی واقعی  
، تقسیم کارهای حتی  
کوچک  
۲. کتابخوانی



۱- ظرف های شام دو تا بشقاب و لیوان بود و یک قابلمه. رفتم  
سر ظرف شویی. گفتم: "انتخاب کن. یا تو بشور، من آب  
بکشم، یا من میشورم، تو آب بکش."

گفتم: "مگه چقدر ظرف است؟"

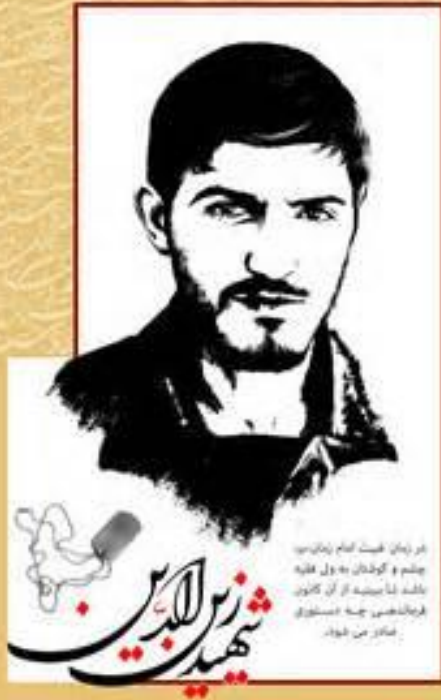
گفتم هر چی که هست انتخاب کن.

۲- وقتی از عملیات خبری نبود، می خواستی پیداش کنی  
، باید جاهای دنج را می گشتی. پیداش که می کردی ، می  
دیدي کتاب به دست نشسته ، انگار توی این دنیا نیست.

ده دقیقه وقت که پیدا می کرد ، می رفت سر وقت کتاب  
هایش . گاهی که کار فوری پیش می آمد ، کتاب همانطور باز  
می ماند تا برگردد.



۱. قانون مداری
۲. فرماندهی : رابطه ی در زمان غیر عملیاتی



۱- حوصله ام سر رفته بود. اول به ساعت نگاه کردم، بعد به سرعت ماشین. گفتم: "آقا مهدی! شما که می گفتین قم تا خرم آباد رو سه ساعته می رین."

گفت: "اون مال روزه. شب نباید از هفتاد تا بیش تر رفت. قانونه؛ اطاعتش، اطاعت از ولی فقیهه."

۲- رفته بودیم اردو گاه، آب تنی. دیدیم دو نفر دارند یکی را آب می دهند. به دوستانم گفتم "بریم کمکش؟"

گفتند: "ول کن، با هم رفیقن."

پرسیدیم "مگه کی اند؟"

گفتند: "دل آذر و جعفری دارند زین الدین رو آبش می دن؛ معاون خای خودشن."



## ۱. نحوه ی فرماندهی : تواضع



۱- تازه وارد بودم.

عراقی ها از بالای تپه دید خوبی داشتند. دستور رسیده بود که بچه ها آفتابی نشوند. توی منطقه می گشتم، دیدم یک جوان بیست و یکی دو ساله با کلاه سبز بافتنی روی سرش، رفته بالای درخت، دیده بانی می کند.

صدایش کردم: "تو خجالت نمی کشی این همه آدم رو به خطر می ندای؟" آمد پایین و گفت: "بچه تهرونی؟"

گفته: آره، چه ربطی داره؟ گفت: هیچی، خسته نباشی. تو برو استراحت کن، من این جا هستم."

هاج و واج ماندم. کفریم کرده بود. برگشتم جوابش رو بدم که یکی از بچه های لشکر رسید. همدیگر را بغل کردند، خوش و بش کردند و رفتند.

بعد ها که پرسیدم این کی بود، گفتند: "مهدی زین الدین."



۱. یکدستی محبت به

همه ، به همه

۲. مشورت با نیروی که

اون قرار کار را کنه.

۳. نحوه ی فرماندهی :

محبت ، تواضع



۱- بچه های زنجان فکر می کردند با آنها از همه صمیمی تر است؛ سمنانی ها هم ، اراکی ها هم ، قزوینی ها هم.

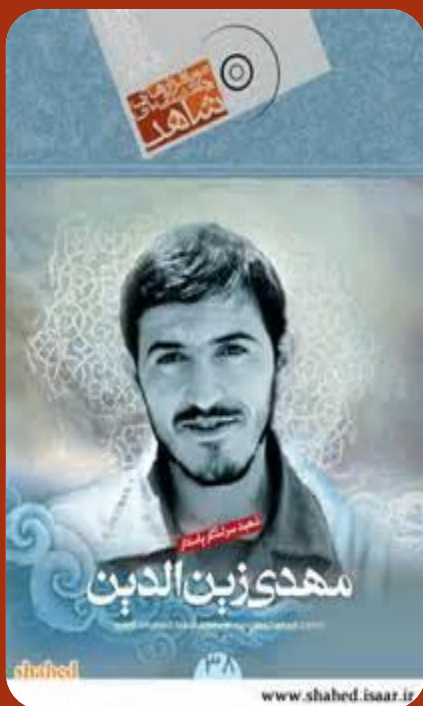
۲- قبل از عملیات مشورت هایش بیرون سنگر فرماندهی بیش تر بود تا توی سنگر. جلسه می گذاشت با تیربارچی ها ، امدادگرها را جمع می کرد از شان نظر می خواست. می فرستاد دنبال مسائل دسته ها که بیایند پیشنهاد بدهند.

۳- امکان نداشت امروز تو را ببیند و فردا که دوباره دیدت، برای رو بوسی نیاید جلو. اگر می خواستی زودتر سلام کنی ، باید از دور، قبل از این که ببیندت، برایش دست بلند می کردی.

۱- وقتی برای خرید می رفتیم. بیش تر دنبال لباس های ساده بود با رنگ های آبی آسمانی یا سبز کم رنگ. از رنگ هایی که توی چشم می زد، بدش می آمد. یک بار لباس سرخابی پوشیدم ، چیزی نگفت ، ولی از قیافه اش فهمیدم خوشش نیامده.

می گفت :لباس باید ساده باشه و تمیز. از بوی تمیزی لباس خوشش می آمد. از آرایش خوشش نمی آمد. می گفت: "این مربا ها چیه زن ها به سر و صورتشون می مالن؟"

## ۱. ساده زیستی و تمیزی





## نحوه ی فرماندهی : تواضع



۱- وقتی رسیدم دستشویی دیدم آفتابه ها خالی اند. باید تا هور می رفتم. زورم آمد. یک بسیجی آن اطراف بود. گفتم: دستت درد نکنه این آفتابه را آب می کنی؟ رفت و آمد. آبش کثیف بود. گفتم: برادر جان! آگه از صد متر بالاتر آب می کردی، تمیز تر بود. دوباره آفتابه را برداشت و رفت.

بعد ها شناختمش. مهدی زین الدین بود. فرمانده لشکر!!



## ۱. روال ادرای غلط ۲. سیگار کشیدن نیرو در محل خدمت



۱- از رئیس بازی بعضی بالادستی ها دلخور بود. می گفت: می گن تهران جلسه است. ده پانزده نفر کارهامون رو تعطیل می کنیم می آییم. سیزده چهارده ساعت راه، برای یک جلسه دو ساعته؛ آخرش هیچی. شما یکی دو نفرید. به خودتون زحمت بدین، بیاین منطقه، جلسه بگذارین.

۲- شاید هیچ چیز مثل سیگار کشیدن بچه ها ناراحتش نمی کرد. اگر می دید کسی دارد سیگار می کشد، حالش عوض می شد.

رگهای گردنش بیرون می زد.

جرات می کردی توی لشکر فکر سیگار کشیدن کنی؟





۱. وقت شناسی، عذر خواهی
۲. جلسه همراه با نتیجه



۱- گفتند فرمانده لشکر قرار است بیاید صبحگاهمان بازدید. ده دقیقه دیر کرد، نیم ساعت داشت به خاطر آن ده دقیقه عذر خواهی میکرد.

۲- از همه زودتر می آمد جلسه. تا بقیه بیایند، دو رکعت نماز می خواند. یک بار بعد از جلسه، کشیدمش کنار و پرسیدم: نماز قضا می خونی؟

گفت: نماز خوندم که جلسه به یک جایی برسه. همین طور حرف رو حرف تلنبار نشه.



۱. هنگام غیر کار ، هنگام کار
۲. تواضع
۳. قرآن
۴. احتیاج به تشریح



پارک فرهنگي مردان ناب | mnab.ugig.ir

۱- اگر از کسی می پرسیدی چه جور آدمی است ، لابد می گفتند : "خنده روست." "وقت کار اما، برعکس، جدی بود؛ نه لبخند، نه خنده ای. انگار نه انگار که این ، همان آدم است.

۲- بالای تپه که مستقر شده بودیم ، آب نبود. باید چند تا از بچه ها می رفتند پایین ، آب می آورند. دفعه ی اول وقتی برگشتند ، دیدیم آقا مهدی هم همراهشان آمده.

۳- اگر با مهدی نشسته بودیم و کسی قرآن لازم داشت ، نمی رفت این طرف و آن طرف بگردد. می گفت : "آقا مهدی بی زحمت اون قرآن جیبیت رو بده."

۴- رُک بود. اگر می دید کسی می ترسد و احتیاج به تشریح دارد، صاف توی چشم هایش نگاه می کرد و می گفت : تو تر سویی.



## ۱. نماز اول وقت



۱-جاده های کردستان آنقدر نا امن بود که وقتی می خواستی از شهری به شهر دیگر بروی ،مخصوصا توی تاریکی ،باید گاز ماشین رو می گرفتی ،پشت سرت رو هم نگاه نمی کردی .اما زین الدین که همراهت بود،موقع اذان،باید می ایستادی کنار جاده تا نمازش را بخواند.اصلا راه نداشت.

بعد از شهادتش یکی بچه ها خوابش را دیده بود ؛توی مکه داشته زیارت می کرده.یک عده هم همراهش بوده اند .گفته تو اینجا چه کار می کنی؟

جواب داده بود : "بخاطر نماز های اول وقتم ،اینجا هم فرمانده ام."



فرمانده : شهید مصطفی  
چمران  
۱. نماد غربی  
۲. غرور کم کردن



۱\* سال دوم یک استاد داشتیم که گیر داده بود همه باید کراوات بزنند. سر امتحان، چمران کراوات نزد، استاد دو نمره ازش کم کرد، شد هجده؛ بالاترین نمره.

۲\* ماهی یکبار، بچه های مدرسه جمع می شدند و می رفتند زباله های شهر را جمع می کردند. دکتر می گفت « هم شهر تمیز می شود، هم غرور بچه ها می ریزد.»



نحوه ی فرماندهی :  
تواضع عملی، در هنگام  
قدرت ببخش

۱\* ما سه نفر بودیم، با دکتر چهار نفر. آن ها تقریباً چهارصد نفر. شروع کردند به شعار دادن و بد و بیراه گفتن. چند نفر آمدند که دکتر را بزنند. مثلاً آمد بودیم دانشگاه، سخنرانی. از در پشتی سالن آمدیم بیرون. دنبالمان می آمدند. به دکتر گفتیم « اجازه بده ادبشان کنیم.» گفت « عزیز! خدا این ها را زده.» دکتر را که سوار ماشین کردیم، چند تا از پُر سروصداهاشان را گرفتیم، آوردیم ستاد. معلوم نشد دکتر از کجا فهمیده بود. آمد توی اتاق. حسابی دعوا مان کرد. نرسیده برگشتیم و رساندیمشان دانشگاه؛ با سلام و صلوات.





## ۱. استعداد هر کس در جای مناسب



۱\* تلفنی به م گفتند «یک مشت لات و لوت اومدن، می گن می خوایم بریم ستاد جنگ های نامنظم.» رفتم و دیدم. ردشان کردم.

...

چند روز بعد، اهواز، با موتور سیکلت ایستاده بودند کنار خیابان. یکیشان گفت «آقای دکتر خودشون گفتن بیاین.»

...

می پریدند؛ از روی سنگر، رود، گودال، آرپی جی زن ها را سوار می کردند ترک موتور، می پریدند. نصف بیشترشان همان وقت ها شهید شدند.



۱. نحوه ی فرماندهی قلب ها : برخورد و رفتار
۲. حفظ لطافت روحی حتی در شرایط سخت. به طوری که کار سخت روحت رو سخت نکند،

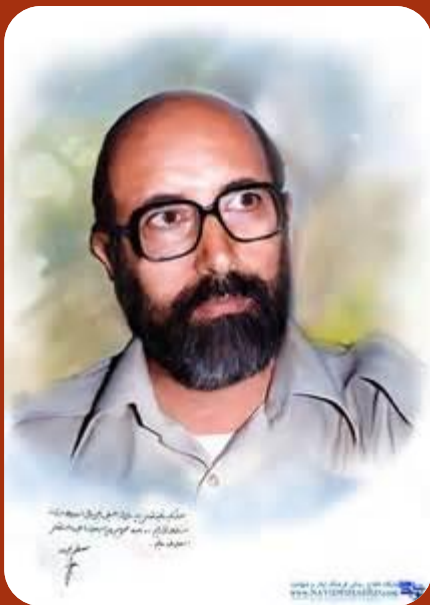


۱\* اگر کسی یک قدم عقب تر می ایستاد و دستش را را دراز می کرد، همه می فهمیدند بار اولش است پیش دکتر. دکتر هم بغلش می کرد و ماچ و بوسه ی حسابی. بنده ی خدا کلی شرمنده شد و می فهمید چرا بقیه جلو نمی آیند، یا اگر بیایند صاف می روند توی بغل دکتر.

۲\* ایستاده بود زیر درخت. خبر آمده بود قرار است شب حمله کنند. آمدم بپرسم چه کار کنیم، زل زده بود به شاخه ی خالی. گفتم «دکتر! بچه ها می گن دشمن آماده باش داده.» حتی برنگشت. گفت «عزیز بیا بین چه قدر زیباست.» بعد همان طور که چشمش به برگ بود، گفت «گفتی کی قراره حمله کنند؟»



۱. فرماندهی قلب ها : به یاد نیرو ها بودن به صورت عملی  
۲. در برابر خدا بودن واقعی که واقعا نعوذ بالله آیا خدا از همه بالاتر نیست؟



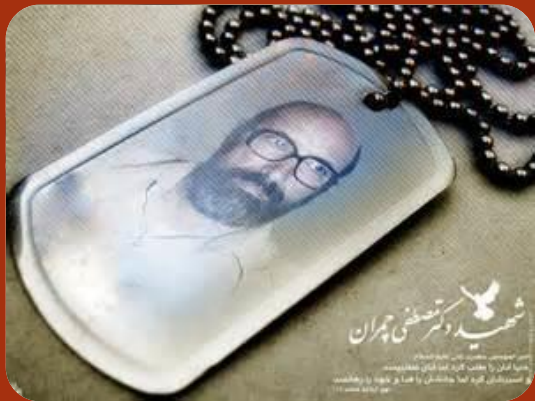
۱\* گفتم « دکتر جان! جلسه رو می داریم همین جا، فقط هواش خیلی گرمه. این پنکه هم جواب نمی ده ما صد، صد و پنجاه تا کولر اطراف ستاد داریم. اگه یکیش را بذاریم این اتاق...» گفت « ببین اگه می شه برای همه ی سنگرها کولر بذارید، بسم الله . آخریش هم اتاق من.

۲\* برای نماز که می ایستاد، شانه هایش را باز می کرد و سینه اش را می داد جلو. یک بار به ش گفتم « چرا سر نماز این طوری می کنی؟ » گفت « وقتی نماز می خوانی، مقابل ارشدترین ذات ایستاده ای، پس باید خبردار بایستی و سینه ت صاف باشد.» با خودم می خندیدم که دکتر فکر می کند خدا هم تیمسار است. (شرح: در جلوی یک فرماندار شما چگونه مودب و با توجه می ایستی، در مقابل یک رئیس جمهور چطور؛ آیا در نماز در برابر خدایی نیست که خالق همه چیز و بزرگتر از همه است پس با تمام توجه بایست و خطورات ذهنی بی محلی کن.)





## نحوه ی فرماندهی : تواضع و گمنامی



۱\*ناهار اشرافی داشتیم؛ ماست. سفره را انداخته و نینداخته،  
دکتر رسید. دعوتش کردیم بماند. دست هاش را شست و  
نشست سر همان سفره.

...

یکی می پرسید « این وزیر دفاع که گفتن قراره بیاد  
سرکشی، چی شد پس؟ »

نمی دانست دکتر همون وزیر دفاع هست ...



۱. در لحظات خالی شدن  
دست فرمانده، در  
لحظات تنها شدن



\*شهید چمران: دوست دارم تنها ترین آدم ها باشم ، مظلوم ترین آدم ها باشم ، زیرا در این حالت به تو ای خدایم نزدیکترم.

\*امام علی علیه السلام : دنیا دو روز روزی به نفع تو و روزی به علیه تو

\*در روزی که به نفع توست مغرور نشو و در روزی که علیه توست صبور باش.

\*چه باشد نازش و نالش ز اقبالی و ادباری

که تا بر هم زنی دیده نه این بینی ، نه آن بینی

\*اصلا خدا نمی ذاره تو بیش حد به دیگری وابسته بشی ، ازت می گیرش تا تو رو متوجه خودش کنه .



مقام معظم  
رهبری :  
شهید باکری  
تبلور غیرت  
آذربایجان  
بود.





۱. فرماندهی واقعی و در  
صحنه، مردمی بودن  
۲. محاسبات زندگی  
، کفاره ی گناهان این ماه



۱\* شهردار که بود، به کارگزینی گفته بود از حقوقش بگذارند روی پول کارگرهای دفتر. بی سروصدا، طوری که خودشان نفهمند.

۲\* - شهردار ارومیه که بود ، دو هزار و هشت صد تومان حقوق می گرفت. یک روز بهم گفت: بیا این ماه هر چی خرج داریم . رو کاغذ بنویسیم ، تا اگه آخرش چیزی اضافه اومد بدیم به یه فقیر.

همه چیز را نوشتم؛ از واکس کفش گرفته تا گوشت و نان و تخم مرغ. آخر ماه که حساب کردیم ، شد دو هزار و شش صد و پنجاه تومان. بقیه پول را داد لوازم التحریر خرید، داد به یکی از کسانی که شناسایی کرده بود و می دانست محتاجند.

گفت: این هم کفاره ی گناهای این ماهمون.



## فرماندهی واقعی و در صحنه، مردمی بودن و تواضع

۱\* - باران خیلی تند می بارید . بهم گفت: من می رم بیرون.

گفتم: توی این هوا کجا می خوای بری؟

جواب نداد. اصرار کردم. بالاخره گفت: می خوام بدونی؟ پاشو تو هم بیا. با لندرور شهرداری راه افتادیم توی شهر. نزدیکی فرودگاه یک حلبی آباد بود. رفتیم آنجا. توی کوچه پس کوچه هایش پر از آب و گل و شل. آب وسط کوچه صاف می رفت توی یکی از خانه ها. در خانه را که زد، پیرمردی آمد دم در. ما را که دید، شروع کرد بد و بیراه گفتن به شهردار. می گفت: " آخه این چه شهرداریه که ما داریم؟ نمی آد یه سری به مون بزنه، ببینه چی می کشیم."

آقا مهدی به ش گفت: " خیلی خُب پدر جان. اشکال نداره. شما یه بیل به ما بده، درستش می کنیم؟"

پیرمرد گفت: برید بابا شما هام! بیل کجا بود.

از یکی از همسایه ها بیل گرفتیم. تا نزدیکی های اذان صبح توی کوچه، راه آب می کندیم.





## ۱. فرماندهی واقعی ۲. اعتماد عملی و جواب اعتماد



۱\* از شهرداری یک بنز داده بودند به ش. سوارش نمی شد فقط یک بار داد ازش استفاده کردند. داد به پرورشگاه عروسی یکی از دخترها بود. گفت: "ماشین رو گل بزنین واسه ی عروس."

۲\* عملیات که شروع شد، تازه فهمیدیم صد کیلومتر از مرز را داده دست نیروهای اهل سنت، بیش ترشان محلی. توی جلسه توجیهی هم هیچ حرفی نزده بود.

عین صد کیلومتر را حفظ کردند؛ با کم ترین تلفات و خسارت. اگر قبل از عملیات می گفت، خیلی ها مخالفت می کردند.



## فرماندهی قلب ها : تواضع و محبت



۱\* فکش اذیتش می کرد. دکتر معاینه کرد و گفت فردا بیا بیمارستان .

باید عکس می گرفت.

عکسش که آماده شد ، رفتیم دکتر ببیند. وسط راه غیبش زد. توی راهروهای بیمارستان دنبالش می گشتیم . دکتر داشت می رفت.

بالاخره پیداش کردم. یک نفر را کول کرده بود داشت از پله ها می برد بالا ؛ یک پیرمرد را



## بیت المال



۱\* به ش گفتم: "توی راه که برمی گردی ، یه خرده کاهو و سبزی بخر."

گفت: من خیلی سرم شلوغه ،می ترسم یادم بره. روی یه تیکه کاغذ هر چی می خوام بنویس . به م بده.

همان موقع داشت جیبش را خالی می کرد. یک دفتر یادداشت و یک خودکار درآورد گذاشت زمین. برداشتمشان تا چیزهایی که می خواستم تویش بنویسم .یک دفعه بهم گفت :ننویسی ها

گفتم :مگه چی شده ها.

گفت: اون خودکار مال بیت المال.

گفتم : من که نمی خوام متاب باهاش بنویسم .دو سه تا کلمه بیش تر که نیست.

گفت : "نه."





## به ساز نیرو های رقصیدن



\* از پنجره یک نگاه به بیرون کرد و گفت: بچه ها بسه دیگه؛  
دیر وقته. برین دم خونه ی خودتون.

بهش گفتم : چی کارشون داری؟ بچه ند ،بذار بازیشون رو  
بکنن. خوبه خودت بچه نداری! معلوم نبود چی کار می  
خواستی بکنی.

گفت: " من بچه ندارم؟ من توی لشکر یک عالمه بچه دارم.  
هر روز مجبورم به ساز یکیشون برقصم."



نحوه ی فرماندهی قلبها  
: تواضع



۱\* از توی ماشین داشت اسلحه خالی می کرد؛ با دو سه تا بسیجی بسیجی دیگر. از عرق روی لباس هایش می شد فهمید چقدر کار کرده.

کارش که تمام شد، همین که از کنارمان داشت می رفت، به رفیقم گفت: چطوری مشد علی؟

به علی گفتم که کی بود این؟

گفت: مهدی باکری؛ جانشین فرمانده تیپ .

گفتم: پس چرا داره بار ماشین رو خالی می کنه؟

گفت یواش یواش اخلاقش می آد دست.



نحوه ی فرماندهی قلبها  
: تواضع، از جنس نیروها  
بودن



۱\* ده تا کامیون می بردیم ؛ منطقه پر از مهمات .رسیدیم  
بانه هوا تاریک تاریک شده بود. تا خط هنوز راه بود. دیدیم  
اگر برویم خطرناک است. توی در هر جای دولتی را که زدیم،  
اجازه ندادند کامیون را توی حیاطشان بگذاریم. می گفتند:  
این جا امنیت نداره."

مانده بودیم چه کنیم. زنگ زدیم به آقا مهدی و موضوع را به  
ش گفتیم. گفت: " قل هو الله بخونید و بیاین. منتظرتونم."

## نماز اول وقت جماعت

۱\* به مان گفت: "من تند تر می رم ، شما پشت سرم  
بیاین."

تعجب کردم بودیم.سابقه نداشت بیش تر از صد کیلومتر  
سرعت بگیرد. غروب نشده، رسیدیم گیلان غرب.جلوی  
مسجدی ایستاد.

ما هم پشت سرش.

نماز که خواندیم ،سریع آمدیم بیرون.داشتیم تندتند پوتین  
هامان را می بستیم که زود راه بیفتیم. گفت: " کجا با این  
عجله ؟ می خواستیم به نماز جماعت برسیم که رسیدیم."



فرق نگذاشتن بین نیرو  
ها و یکدستی برخوردار



۱\* منطقه پنجوین شب عملیات والفجر چهار توی اطلاعات  
عملیات لشکر بودم. همان موقع خبر آوردند حمید برادر آقا  
مهدی مجروح شده دارند می‌برندش عقب به آقا مهدی که  
گفتم سریعا پشت بی سیم گفت حمید رو برگردونید اینجا  
خیلی نگذشته بود که آمپولانس آمد و حمید را ازش بیرون  
آوردند آقا مهدی بهش گفت اگه قرار بمیری همین جا پشت  
خاکریز بمیر مثل بقیه بسیجی‌ها.

## نحوه‌ی فرماندهی : تواضع



\* وقت نماز جماعت که می شد اصرار می کرد من جلو بایستم قبول نمی کردم من یک بسیجی ساده بودم و آقا مهدی فرمانده لشکر نمی توانستم قبول کنم . بهانه می آوردم اما تقریبا همیشه آقا مهدی زورش بیشتر بود چند بار بود که با حرف هایبش گریه ام انداخت می گفت شما جای پدر . عمو ما هستی شما باید جلو وایسی ، بعضی وقت ها خودش رو از من قایم می کرد نماز که تمام می شد توی صف می دیدمش یا بعضی وقت ها بچه می گفتند که آقا مهدی هم بوده ها.



نحوه ی فرماندهی :

برخورد منصفانه با دشمن



۱۴- بد وضعی داشتیم از همه جا آتش می آمد روی سرمان نمی فهمیدیم تیر و ترکش از کجا می آید فقط یک دفعه می دیدیم نفر بغل دستی مان افتاد روی زمین قرارمان این بود که تو درگیری بی سیم ها روشن باشد اما ارتباط نداشته باشیم خیلی از بچه ها شهید شده بودند زخمی هم زیاد بود توی همان گیر و دار چندتا اسیر هم گرفته بودیم به یکی از بچه ها هم گفتم ما مواظب خودمان نمی تونیم باشیم چه برسه به اون بدبخت ها برو یک بلایی سرشان بیار همان موقع یک صدا از بی سیم آمد این چه حرفی بود تو زدی زود اسیراتون رو بفرست عقب. صدای آقا مهدی بود روی شبکه صدایمان بود خودش پشت سرمان بود صد و پنجاه متر عقب تر.



۱. نحوه ی فرماندهی :  
جلوتر از نیرو بودن

۲. خودشان غذا را  
آوردند



۱- رفته بود شناسایی تنه‌ها با موتور هندایش تا صبح هم نیامد پیدایش که شد تمام سر و صورت و هیکلش خاکی بود حتی توی دهانمش اینقدر خاک توی دهانش بود که نمی توانست حرف بزند.

۲- هر سه تا شان فرمانده لشکر شد مهدی باکری ،مهدی زین الدین و اسدی می خواستیم نماز جماعت بخوانیم همه اصرار می کردند یکی از این سه تا جلو بایستند خودشان از زیرش در می رفتند این به ؟ آن حواله می کرد آن یکی به این بالاخره زور دو تا مهدی بیشتر شد اسدی را بفرستادند جلو .بعد از نماز شام خوردیم غذا را خودشان سه تایی برای بچه ها می آوردن نان و ماست.





۱. ساده زیستی و تمیزی

۲. نحوه ی فرماندهی قلب  
ها : تواضع



۱- لباس نو تنش نمی کرد همیشه می شد لااقل یک وصله رو لباس هاش پیدا کرد اما همیشه اتو و تمیز کرده بود. پوتین هایش همیشه از تمیزی برق می زد یک پارچه سفید هم داشت که می انداخت گردنش یک بار پرسیدم این باسیه چیه گفت نمی خوام یقه ی لباسم چرکین شود.

۲- اخوی بیا یک دستی به چراغ های ماشین بزن. شرمنده کار دارم دستم بنده برو فردا بیا. باید همین امشب برم خط بی چراغ که همیشه می بینی که دارم لباس هام رو بشورم الان هم که دیگه هوا داره تاریک میشه برو فردا بیا مخلصتم هستم خودم درستش می کنم اصلا خودم لباس هاتو می شورم تو چراغ ها را درست کن. هر چقدر بهش گفت آقا مهدی به خدا شرمنده ام نمی خواد بشوری

گفت : ما با هم قرار داد بستیم برو سر کارت بذار من هم کارم را کنم.



## ۱. فرماندهی جلوتر و در صحنه

## ۲. به یاد نیروها بودن در همه حال در خوشی و ناخوشی



۱- تو قرارگاه تاکتیکی بودیم دو نفر اسیر عراقی آوردند تا آقا مهدی دیدشان گفت به خدا اون یکی تیر بار چی شونه اولین کسی بود که آتیش رو شروع کرد. عراقی هم آقا مهدی را شناخت. عراقیه هم گفت: که این اولین نفرتون بود که اومد جلو.

۲- کنار جاده ی صفی آباد دزفول مزرعه های کاهو برق می زد. گفت وایسا بخریم. چندتایش را همان جا شستیم و دوباره راه افتادیم چند برگ کاهو خورده بود که گفت ک کسی توی لشکر کاهو نداره یادت باشه رسیدیم اهواز به تدارکات بگم



## ۱. نماز اول وقت

## ۲. کار برای رضای الهی نه انتقام و هوای نفس



۱- سر جلسه وقت نماز که می شد تعطیل می کرد تا وقت نماز داشتیم می رفتیم اهواز اذان می گفتند گفت نماز اول رو بخونیم کنار جاده ی آب گرفته بود رفتیم جلوتر آب بود آنقدر رفتیم تا موقع نماز اول وقت گذشت خندید و گفت: اومدیم ادای مومن ها را در بیاوریم نشد.

۲- همه داشتند سوار قایق می شدند می خواستیم و برویم عملیات یکی از بچه ها چند ماه دست کومله ها اسیر بود. هنوز جای شکنجه روی بدنش بود. گفت اگر گیرشون بیاورم پدرشون را در می آوریم انتقام می گیریم .

تا شنید گفت : تو نمی خواد بیایی ما برای انتقام جایی نمی ریم.



۱. رفتار با همه یک جور  
باشد

۲. پشتکار و کار بی وقفه  
البته در حد توانایی



۱- برادرش فرمانده یکی از خطوط عملیات بود رفته بودم پیشش برای هماهنگی همان موقع یک خمپاره انداختند من مجروح شدم دیدم که برادرش شهید شد. وقتی برگشتیم چیزی از شهادت حمید نگفتم خودش می دانست گفتم بذار بچه ها برند حمید را بیارند عقب قبول نکرد وقتی رفتند بقیه را بیاورند حمید را می آورند.

۲- با آقا مهدی جلسه داشتیم همه مان را جمع کرد توی سنگر و کالک منطقه را باز کرد و شروع کرد به صحبت کردن یه کم که حرف زد صدایش قطع شد. اول نفهمیدیم چی شد ولی دقت کردیم دیدیم از زور خستگی خوابش برد

چند دقیقه همانطور ساکت نشستیم تا یک کم بخوابد. بیدار که شد کلی عذرخواهی کرد و گفت که سه چهار روزی است که نخوابیده ام.



## توجه به دست قدر الهی



۱- توجهیه مان می کرد می گفت : چه کار کنیم چه کار نکنیم و عراقی ها هم یک بند می زدند . بعضی وقت ها گلوله توپ می خورد همان نزدیکی . آقا مهدی هم عین خیالش نبود و حرف هایش را میزد . گاهی میگفت که آن ها مامور نیستند .

یکی از خمپاره ها درست خورد دو سه متری بالای سرمان و کلی گرد و خاک به آسمان بلند شد و همه نیم خیز شدیم . سرمان را که بلند کردیم . دیدیم آقا مهدی ایستاده و دارد می خندد .

گفت: این هم مامور نبود.



نحوه ی فرماندهی قلبها  
: تواضع ،  
گمنامی و محبت



- یکیشان با آفتابه آب می ریخت ، آن یکی می شست.

-بهت می گم کم کم بریز.

- خیلی خُب .حالا چرا اینقدر می گی؟

- می ترسم آب آفتابه تمام شود

- خوب می رم میارم.

رفته بود برایش آب بیارد،بهبش گفتم : " خوب دیگه !حالا  
فرمانده لشکر باید بیان سر آقا رو بشورن!"

گفت : چی می گی؟ حالت خوبه؟

گفتم که مگه نمی شناختیش

گفت: نه.



## نحوه ی برخورد شگفت انگیز



۱- یکی را می خواستیم برای فرماندهی گردان. آقا مهدی بهم گفت: آدم داری. گفتم: یکی از بچه ها بد نیست ؛ فرمانده گروهانه. می گم بیاد پیشت.

توی راه باهاش صحبت کردم ،توجیهش کردم، می ترسیدم قبول نکنه. بنده خدا اخلاق خاصی داشت. یک کمی تند بود دیده بودم قبلا با فرمانده گردانش جر و بحث کرده بود.

دوتایی نشسته بودند توی نفر بر . آقا مهدی حرف می زد و او سرش را پایین نگه داشته بود. و فقط گوش می کرد. حرف های آقا مهدی که تمام شد فقط یک جمله گفت: روی چشم هر چی شما بگین.

از ماشین که بیرون آمد داشت گریه می کرد.



۱. تواضع  
۲. به یاد نیرو بودن به  
صورت عملی و درک با  
پوست و گوشت و  
استخون



۱- پیرمرد نگذاشت آقا مهدی برود تو حمام و بهش گفت :  
بازدید بی بازدید لازم نکرده نیگا کنی. اگه می خوای بری تو  
،می ری مثل بقیه تو صف ،تا نوبت بشه.گ  
رفت توی صف تا نوبتش بشود.

۲- دست برد یک قاچ خربزه بردارد اما دستش را کشید. انگار  
یاد چیزی افتاد. گفتم : واسه ی شما قاچ کردم بفرما.

نخورد. هر چی اصرار کردم ،نخورد. قسمش دادم که این ها را  
با پول خودم گرفتم. و الان فقط برای شما قاچ کردم. باز قبول  
نکرد. گفت: بچه ها توی خط از این چیز ها ندارند.





## بیت المال



۱- وقتی گفت: ازت راضی نیستم انگار دنیا را روی سرم خراب کردند. پرسیدم: برای چه؟

گفت: چرا مواظب بیت المال نیستی؟ می دونی این ها رو کی فرستاده؟ می دونی این ها بیت النمال مسلمون هاست؟ شهید دادیم واسه ی اینها. همه ش امانته.

گفتم که حاجی میگی چی شده یا نه؟

دستش را باز کرد و چهار تا حبه ی قند خاکی تو دستش بود. دم در چادر تدارکات پیدا کرده بود. بعدش شروع کرد به بازدید. ترس برم داشته بود. وضع ماشین را دید کلی شرمنده شدم. آخر سر گفت یکی از دسته هات به خط شن.

گفت که از آمادگی نیرو هات راضی ام. راه افتاد برود. دلهم شور افتاد. فکر کردم دلداریم داده. با این حرفش آرام نشدم. وقتی داشت می رفت. کشیدمش کنار گریه ام گرفته بود. گفتم: بگو به خدا ازت راضی ام.

خندید و رفت.



نحوه ی برخورد های  
شگفت انگیز ، محبت به  
نیرو ها در ایام نا خوشی  
آنها



۱- توی خانه افتاده بودم ؛ یک پای شکسته ، دو دست  
شکسته ، فک ترکش خورده . پدرم ازم دلخور بود . می گفت  
: " بین خودت رو به چه روزی انداختی . "

آقا مهدی آمده بود عیادت . با پدرم حرف می زد . سیر تا پیاز  
شب عملیات را برایش گفت . نیم ساعت هم بیش تر خانه مان  
نماند .

پدرم به من گفت : اومده ای این جا تعمیرگاه . زود بازسازی  
می شی می ری پیش آقا مهدی . اون بنده خدا دست  
تنهاست .



۱. نحوه ی برخورد ، بیت  
المال  
۲. نحوه ی برخورد ،  
محبت ، عذر خواهی

۱- یخ نمی رفت تو کلمن با مشت کوبیدم روش.

بههم گفت: " الله بنده سی ، تو خونه ی خودت هم این جوری  
کلمن رو یخ می ریزی؟ اگه مادرت بفهمه این بلا رو سر  
کلمن می آری ، چی میگه؟

۲- وسط جلسه فرماندهی مسئول دفترش آمد و گفت: دو تا  
بسیجی دم در معطلند . هرچی میگم شما جلسه دارین ، نمی  
رن . می خوان باهاتون عکس بندازن.

حاجی نگاهش کرد و گفت : ببخشید.

وقتی برگشت توی اتاق ، گفت: دو دقیقه بیش تر کار نداشت  
دیدم انصاف نیست دلشون رو بشکنم.





امکانات یکسان برای  
همه ، نحوه ی فرماندهی  
واقعی



از تدارکات ، تلویزیون برایمان فرستاده بودند. گذاشتیمش  
روی یخچال . یک پتو هم انداختیم رویش. هر وقت  
می رفت، تماشا می کردیم.

یک بار وسط روز برگشت. وقتی دید گفت این چیه؟

گفتم : از تدارکات فرستاده اند.

گفت که بقیه هم دارند؟

گفتم : خب نه.

فرستادش رفت؛ مثل کولر و رادیو.



## توجه به دست یاری الهی



قبل از عملیات بدر بود یکی دو روز مانده بود به عملیات .  
بهش گفتم : این عملیات کارت خیلی سخته ها!

گفت: چطور ؟

گفتم : آخه این اولین عملیاته که حمید کنارت نیست . باید  
تنهایی فرماندهی کنی.

گفت : حمید نیست ، خداهش که هست.



شهید حاج محمود کاوه

۱. نظم شخصی

۲. نظم جمعی



۱-لباسش همیشه گتر کرده بودو آرمدار.وقت خواب هم با لباس گتر کرده می خوابید.چهار سال باهاش تو پادگان بودم ،یک بار هم دمپایی پاش ندیدم ،همیشه پوتین.کمرش را این قدر سفت می کشید که توی پادگان هیچ کس نمی توانست ادعا کند می تواند انگشتش را لای کمر بند او یا فانوسقه او کند.نظامی بود.واقعا نظامی بود.

۲- اولین حضور یگان ویژه ی شهدا در کردستان همان راهپیمایی در سنندج بود. قبل راهپیمایی محمود هی آمد و رفت و هی تای آستین ها و گتر ها و بند پوتین ها و فانوسقه ها را چک می کرد؛ چند بار. تا از همه مطمئن نشد ،نرفتیم داخل شهر. وارد شهر شدیم و تا مقرر رفتیم.خبر رسید که همان شب رادیو های محلی ضد انقلاب اعلام کرده اند یک واحد ویژه به کردستان آمده که لااقل شش ماه در اسرائیل آموزش دیده است. ما را گفته بود. گفته بود در اسرائیل آموزش دیده ایم. خیلی ترسیده بودند.

۱-گفت: "آمار یگان!"

گفتم که اجازه بدین تا فردا تکمیل می شه .

رفت .حالا آمار کجا بود. شب تا صبح بچه ها را کشیدم به کار.

صبح آمار حاضر شد. دادیم دستش .نگاه کرده نکرده سه تا اسم گفت. دو تاش تو لیست نبود . پاره کرد ریخت تو آتش.گفتم لیست مادر بود.گفت : فایده نداره از نو. باز رفتیم یک شب تا صبح لیست درست کردیم.باز چند تا اسم گفت یکی دو تاش نبود .باز پاره کرد ریخت تو آتش.گفت که اینبار هم نشد از نو.بار سوم رفتیم اتاق به اتاق و چادر به چادر از زیر سنگ هم بود ،آمار نیرو را نفر به نفر گرفتیم.آوردیم.فقط یک نیرو آزاد رفته بود مرخصی که تو لیست ما نبود.گفت این کو؟.

باز آمد پاره کند ،نگاه کرد دید بچه ها دارند گریه می کنند. گریه یعنی اشک آمد تو چشم هاشان .پاره نکرد. اصلا حالتش فرق نکرد

گفت : بابا آخه اینها هر کدو مشون یک آدمند . نمی شه بگیم حواسمون نبود که این این جا بود.جون این ها رو به ما سپردن.

نظم جمعی و به فکر

نیروها بودن



www.bafarfa.ir

www.bafarfa.ir



## برنامه ریزی دقیق ، پشتکار



- نقشه را پهن کرد و می نشست وسط نیروها. بسم الله می گفت. نفس از کسی در نمی آمد. بعد مثل بچه کلاس اولی ها از همه درس می پرسید.

پاشو بگو این چی بود. پاشو این قسمت رو توضیح بده. اگر کسی اشتباه می کرد، می گفت: بنشین. دوباره توضیح میدم. گوش می کنید؟

این قدر توضیح می داد که دیگر کسی اشتباه نکن.. می گفت: "اشتباه توی این اتاق، خون نیرو است توی عملیات."

گاهی یکی خیلی پرت بود. بقیه رو می فرستاد بروند و خودش با این می نشست. می شد هفت هشت ساعت.





## برخورد در مواضع مشکل

، تدبیر



- خبر رسانده بودند که می‌خواهیم بیاییم شهر را بگیریم، کسی توی شهر نباشد. مردم هم از ترس، مغازه‌های بازار را بسته بودند و رفته بودند خانه‌هایشان. در کل بازار چندتا مغازه بیشتر باز نبود.

به کاوه گفتند: که ضد انقلاب الان است که بیاید، شهر را هم مردم از ترس تعطیل کرده‌اند.

به من گفت: یک قوطی رنگ و یک قلمو بردار و با بچه‌ها بیا.

رفتیم بازار. گفت: روی در مغازه‌های بسته را شماره بزن. شروع کردم شماره زدن. هنوز به آخر بازار نرسیده بودیم دیدیم مردم دارند بر می‌گردند مغازه‌هایشان را باز کنند. فکر کرده بودند لابد اعدامشان می‌کنیم که مغازه‌هایشان را بسته‌اند. ترس، ترس را از رو برد. آنها هم از خیر تصرف شهر گذشتند. خیلی منتظرشان شدیم نیامدند. خون از دماغ کسی هم نیامد.



## نحوه ی برخورد با دشمن و جدیت



- وقتی راه افتادیم برای عملیات ، فکر نمی کردیم ضد انقلاب با خبر باشد. وسط جاده به یک آمپولانس رسیدیم با چراغ های روشن. معلوم بود گذاشته اندش که ما ببینیم. جلوی هم دو تا از جسد شهدای ارتش گذاشته بودند مثله شان کرده بودند. خیلی تهدید آمیز بود. با اینکه از این صحنه کم ندیده بودیم دو نفر حالشان بهم خورد. همه به فکر برگشتن افتادند. کاوه گفت: بریم.

گفتم : با این وضع!

گفت چون وضع این است باید برویم.



## نحوه ی برخورد با دشمن و جدیت



- اعلامیه داد که از هر خانه ای یک تیر کلاش شلیک شود ،جوابش را با خمپاره شصت می دهد .زیرش رو هم امضا کرد محمود کاوه ، فرمانده عملیات سپاه مهاباد.

همه می گفتند مردم را با ما دشمن می کنی.شب که شد از یک خانه تیر کلاش رسام شلیک شد.انگار طرف داشت می گفت اگر راست می گی بزن .

زد . با آرپی جی و خمپاره شصت زد.همان شد. کومله و دموکرات زدند از شهر بیرون . رفتند به کوه .



. اقتدار در برابر دشمن



- نور سیگارشان را دیده بود. چهار نفر را فرستاد تا ببینند که قضیه چیست. دو نفر کومله بودند. یکی فرار کرده بود و یکی را گرفته بودند. ازش پرسید: این جا چکار می کردید؟

طرف می گفت: شنیده بودیم قرار است کاوه بیاید. گفته بودند هر وقت رسید خبر بدید که مقرر را خالی کنیم.

در مورد کاوه دستور برای کومله عقب نشینی بی درگیری بود. درگیری را مدتی امتحان کرده بودند دیده بودند فایده ندارد.



## اعتماد به نیروهای تازه کار ، تدبیر استفاده از آنها



- بقیه تیپ ها یا مشمول قبول نمی کردند یا مشمول ها را از بسیجی ها جدا می کردند .می گفتند : مشمول که بسیجی نمی شه.

کاوه نه. با مشمول ها بیش تر حتی می نشست. وقت عملیات دیگر تشخیص نمی دادی کی مشمول است و کی بسیجی. گاهی حتی مشمول از بسیجی بهتر عمل می کرد.

مورد کاوه دستور برای کومله عقب نشینی بی درگیری بود. درگیری را مدتی امتحان کرده بودند دیده بودند فایده ندارد.



۱. محبت با دیگران  
جدیت با خودی در حد  
اعتدال
۲. تواضع و محبت
۳. تواضع



۱- با بچه ها که طرف بود، می گفت :اگه ممکنه ،این قسمت رو بیش تر تقویت کنید. یا می گفت :اگه ممکنه این نقص ها هست، لطف کنید برطرف کنید. به فرماندها که می رسید با جدیت می گفت ؟این همه وقت داری می جنگی ،باز وضعیت اینه ؟می گفت :نیروی بسیجی اومده برای خدا بجنگه. مشکل نداره . بخاطر ماست که نمی تونیم سازمان دهیش کنیم.

۲. وقتی کسی مجروح می شد ،کاوه لباس هایش را می شست. رد خور نداشت. کس دیگر هم اگر می خواست بشوید، نمی گذاشت.

۳. سر صف غذا ،جلویی ها جا خالی می کردند که او برود جلو غذا بگیرد. عصبانی می شد. ول می کرد می رفت. نوبتش هم که می رسید، آشپزها برایش بهتر می ریختند .می فهمید. می داد به پشت سریش.



۱. تواضع

۲. محبت

۳. از جنس نیرو بودن



۱. قاشق کم بود. همیشه سر قاشق دعوا بود. کاوه قاشق بر نمی داشت. با دست لقمه می کرد؛ این قدر قشنگ. همه ی بی قاشق ها کیف می کردند.

۲- عکس هست ازش، می شمیری، می بینی هجده تا دست روی گردنش هست. خب بنده خدا هر کول هم که نبود. حالا داشته زیر فشار دست ها له می شده ها، اما از محبتش به روی خودش نمی آورد.

۳- گفتم: با برادر کاوه کار دارم.

گفتند: داره فوتبال می زنه با بچه ها.

هرچه نگاه کردم دیدم خب دارند فوتبال بازی می کنند، همه مثل همنند. من از کجا بفهمم کاوه کدام است؟ صبر کردم بازی که تمام شد، پیداش کنم.



۱. نماز سر وقت
  ۲. نحوه ی فرماندهی :
- تفکیک خوب از بد



۱- شب تا نصف شب کشتی می گرفتیم. وقتی می خواستیم بخوابیم، محمود گفت: "صبح برای نماز صبح بیدارم کن. اگه بیدار نشدم، آب بریزید روم که بیدار شم.

صبح هرچه کردیم بیدار نشد. ناچاری با ترس و لرز آب ریختیم روش. بلند شد، تشکر هم فکر کنم کرد.

۲- بی سیم زدم. گفتم: "برادر کاوه ما می خواهیم با توپ خانه اینا رو بزنیم اینجا پر از ضد انقلابه."

گفت: چی رو با توپ بزنید؟ اونجا پر از زن و بچه است. مردم که گناهی ندارن. تو خودت گُردی باید حواست بیش تر جمع این چیزها باشه.

گفتم: آخه ضد انقلاب اینجا خیلی زیاده.

گفت: باشه این که دلیل نمی شه.





# بیت المال

۱- پدرش را برده بودند کردستان ببیند بچه اش کجا هست و چه کار می کند. وقتی فهمیه بود، گفته بود: بابا شما از این امکانات بیت المال استفاده نکنید ها. چیزی اگر می خواهید بخورید یا جایی می خواهید برید با خرج خودتون باشه.





شهید احمد متوسلیان  
۱. نحوه ی فرماندهی  
، جلوتر از نیرو بودن  
۲. تواضع و ساده زیستی



۱\* برای انجام دادن کارهای سنگر توی مریوان، اولین نفر اسم خودش را می نوشت. هر کجا بود، هر قدر هم که کار داشت، وقتی نوبتش می رسید، خودش را می رساند مریوان.

۲\* همراه ما کشیده بود عقب. باید یه کم استراحت می کردیم و دوباره می رفتیم جلو. قوطی کنسرو را باز کردم و گفتم طرف حاجی. نگاهم کرد. گفت « شما بخورین. من خوراکی دارم.» دستمالش را باز کرد. نان و پنیری بود که چند روز قبل داده بودند.



## ۱. بیت المال

## ۲. بیت المال

۱\* آخرین نفری که از عملیات بر می گشت، خودش بود. یک کلاهخود سرش بود، افتاد ته دره. حالا آن طرف دموکرات ها بودند و آتششان هم سنگین. رفت و تا کلاهخود را برداشت، برنگشت. گفتیم «اگه شهید می شدی...؟!» گفت «این بیت المال بود.»

۲\* زخمی شده بود. پایش را گچ گرفته بودند و توی بیمارستان مریوان بود. بچه ها لباس هایش را شسته بودند. خبردار که شد، بلند شد برود لباس های آن ها را بشوید. گفتم «برادر احمد! پاتون رو تازه گچ گرفته ن. اگه گچ خیس بشه، پاتون عفونت می کنه.» گفت «هیچی نمی شه.» رفت توی حمام و لباس همه ی بچه ها را شست. نصف روز طول کشید. گفتیم الان تمام گچ نم برداشته و باید عوضش کرد، اما یک قطره آب هم روی گچ نریخته بود. می گفت «مال بیت المال بود مواظب بودم خیس نشه.»





۱. تواضع
۲. برخورد جدی، عذر خواهی جدی



۱\* توی مریوان، ارتفاع کانی میران، یک سنگر داشتیم، توش ده دوازده نفر خوابیده بودیم. جا نبود. شب که شد، پتو برداشت، رفت بیرون خوابید.

۲\* یک بار رفتیم یکی از پاسگاه های مسیر مریوان. توی ایست و بازرسی هیچ کس نبود. هر چه سر و صدا کردیم، کسی پیدایش نشد. رفتم سنگر فرماندهیشان. فرمانده آمد بیرون، با زیرپوش و شلوار زیر. تا آمدم بگویم «حاج احمد داره میاد.» خودش رسید. یک سیلی زد توی گوشش و بعد سینه خیز و کلاغ پر.

برگشتنی سر راه، همان جا، پیاده شد. دست طرف را گرفت کشید کناری. گوش ایستادم.

\_ من اگه زدم توی گوشت، تو ببخش. اون دنیا جلم ما را نگیر.



## ۱. بررسی دقیق و نظم ۲. تواضع



۱\* وقت عملیات که می شد خودش جلوتر از همه بود. وقتی با او می رفتی، می دانستی که اگه یک پشه هم توی هوا بپرد، حواسش هست. وقتی هم که عملیات تمام می شد، هر چی می گفتی « حاجی! دیگه بریم.» نمی آمد. همه ی گوشه و کنار را سر می زد تا مبادا کسی جا مانده باشد. وقتی مطمئن می شد، می رفت آخر ستون با بچه ها بر می گشت.

۲\* کنار جاده یک بسیجی ایستاده بود و دست تکان می داد. حاجی اشاره کرد تا راننده بایستد. در را باز کرد، طرف را نشانید جای خودش، خودش رفت عقب.



## ۱. نظم و قول وقرار

۱\* از قطار پیاده می شدند. یکی شرق می رفت یکی غرب؛ با سر و صدا و داد و فریاد.

ایستاده بود کنار در پادگان، با سگرمه های توی هم.

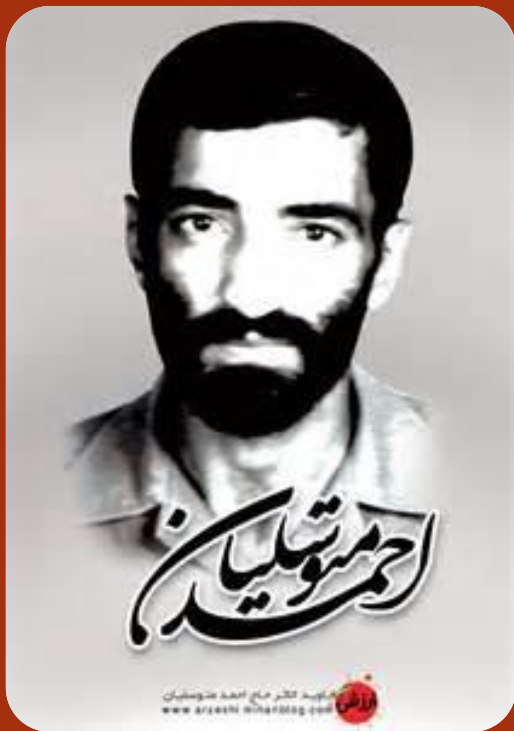
\_ چه خبره این جا؟ کی گفته این ها بیان تو؟ من یه همچین نیروهایی نمی خوام. بگید برگردن. بچه ها دماغ شدند. می دانستند از حرفش کوتاه نمی آید. یکی را که از بقیه مسن تر بود، فرستادند برای وساطت. رفت جلو، سرش را انداخت پایین و گردن کج کرد.

\_ حاجی! شما می دونید این بچه ها با یه دنیا امید و آرزو اومده ن این جا خدمتی به اسلام و انقلاب بکنن. خدا رو خوش نمی آد به خاطر یه سهل انگاری جزئی، دل شکسته برگردن.

\_ آخه من به بسیجی ها سخت می گیرم. می گم منظم باشن. حالا چه طوری جلوی یه عده سپاهی کوتاه بیام؟ می گن هوای هم لباس های خودش رو داره.

\_ حاجی! تعهد می دن از این به بعد... .

تا از تک تکشان قول نگرفت، اجازه نداد بروند توی پادگان.





## ۱. نحوه ی برخورد یکسان با همه حتی خود



۱\* همه که به خط شدند، حاجی گفت « حالا دور میدون صبحگاه بدوید تا یه فکری به حالتون بکنم.»

همه با صورت های عرق کرده و خسته، بعد از نیم ساعت، همین طور می دویدند. بعضی ها هم غُر می زدند. حاجی گفت « بایستید» نگاه کردم یه گوشه زمین گلی شده بود. حاجی رفت بالای سر یکی از بچه ها. نفس نفس می زد. خواباندش توی گل ها. او هم چیزی نگفت و شروع کرد به سینه خیز رفتن. بعد رفت سراغ رضا دستواره. رضا دستپاچه گفت « حاجی! اجازه بده روی زمین صبحگاه...» نگذاشت جمله اش تمام شود. پرتش کرد میان گل ها. همت را هم زمین زد. پایش را گذاشت روی شکمش و گفت « یاللا. برو.» بعد خودش را انداخت میان گل ها و سینه خیز رفت. به دنبالش هم بقیه.



## ۱. جدیت و نظم همراه با محبت و پذیرش خطا



۱\* دو ساعت گذشته بود. همین طور ایستاده بود و به آن سمتی که بسیجی رفته بود، نگاه میکرد. گفتم « حاجی! بریم دیگه.»

– من منتظرم. گفتم لباس بپوشه و برگرد.

یک نفر را فرستادم برود دنبالش. توی اردوگاه خوابیده بود. از دور می آمد. لباسش را پوشیدش بود و گریه می کرد.

– تو رو خدا من رو ببخشید. نمی دونستن این جا وایساده ید. دیگه با عرق گیر توی حیاط نمی آم. دست کشید به سرش و گفت « اشکالی نداره.»





## جدیت، نظم همراه با محبت



۱\* سر گرم کار خودش بود که دید حاج احمد دارد می آید  
طرفش.

\_ برادر! شما بیا توضیح بده ببینم تا حالا چی آموزش دیده  
ای؟

دست و پایش را گم کرده بود. اشتباه جواب می داد. انگار  
یادش رفته بود.

حاجی عصبانی گفت «سینه خیز.» وقتی بلند شد، حاجی  
رفت جلو. بغلش کرد و بوسیدش.

...

وقت نماز که شد، حاجی سجاده اش را انداخت پشت او.



\*خاطره ی تمیز کردن دستشویی توسط شهید احمد متوسلیان:

پس از یکی از عملیات ها دید حاج احمد زود رفت خوابید ،وقتی که بچه های لشکر همه رفتند خوابیدند دیدم بلند شد و به راه افتاد ،دنبالش رفتم دیدم رفته داخل دستشویی ها و دارد دستشویی ها را می شوید ؛گفتم : حاجی چرا دستور نمی دید نیرو ها بشورند گفت: نه خودم می شورم می خوام فردا صبح که بچه ها برای نماز بلند می شنند روحیه شون با این تمیزی باز باشه گفتم حاجی بده من بشورم گفت: نه تو اگه می خوای بیا خودت هم کمک کن.





۱. تواضع

۲. توجیه نیروها و بیت

المال



۱\* دلم برای حاجی تنگ شده بود. یک روز بعد از ظهر که همه از گرما یک سنگر برای خودشان جور کرده بودند، رفتم قرارگاه. کنار منبع آب نشسته بود و ظرف های ناهار بچه ها را می شست؛ یکی یکی.

۲\* گفت « شنیده ام می خوای بری.»

گفتم « با اجازه ی شما »

سرم همین طور پایین بود. گفت « تو خجالت نمی کشی؟ » هر چه گفتم باز گفت « با همه ی این حرف ها، باید بمونی.»  
شانه ام را گرفت. آرام فشار داد. گفت « می دونی توی این سه ماه حداقل چند تا گلوله چپ و راست زدی تا یاد گرفتی؟ » انگار حرف هایش را نمی شنیدم. با خجالت گفتم « اجازه ی من رو از آموزش و پرورش بگیرید، تا آخر در خدمت شما هستم.»



۱. توجیه نیروها، توجه به

حالات استثناء



۱\* جمع شدیم. همه ی کسانی که می خواستند بروند خانه آمدند. شاید حق داشتند. شش ماه بود که خانه نرفته بودیم.

\_ یه روز هایی بود که ساعت ها با بچه های کردستان توی گردنه های باریک و یخ زده پیاده روی می کردیم. سرما تا مغز استخوان همه رو می سوزوند. آرزوش به دلم موند که یکی شکایت کنه. حاجی حرف می زد و خودش و بچه ها گریه می کردند.

\_ حالا تا پنج شش روز دیگه می خوایم خرمشهر رو آزاد کنیم. هر کس می خواد برگرده، فردا عازم بشه.

هیچ کس برنگشت. دانشجوها را حاجی به زور فرستاد برای امتحانات.



## تواضع، تحمل برای هدف



۱\*راضیش کرده بودند برود بیمارستان صحرائی.

– حق ندارید بگید فرمانده ست. می گید یه سرباز معمولیه.  
می خواستند بی هوشش کنند. نمی گذاشت.

– بی هوشیه دیگه. یه وقت یه چیزی می گم، یکی می شنوه.  
اگه نا محرم باشه، عملیات لو می ره.

از درد می لرزید.



شهید ابراهیم همت :  
۱. نحوه ی فرماندهی :  
کفّاره ی بدی ها

۱\* به زحمت جارو رو از دستش گرفتم. داشت محوطه رو آب و جارو می کرد. کار هر روز صبحش بود.

ناراحت شد و «گفت بذار خودم جارو کنم. این جووری بدی های درونم هم جارو میشن.»





## تواضع در برابر نیرو



۱\* مثل فنر از جا کنده شد. همیشه جلوی پای بسیجی بلند می شد و بعد انگار سالها همدیگر را ندیده باشند، می پریدند بغل هم.

بسیجی دراز کشیده بود کف سنگر، سرش را بالا آورده بود و به پاهای حاجی که با دوربین اطراف را می پایید، تکیه داده بود و درد و دل می کرد.

یک وقت می دیدی او را تنگ، بین دست هاش گرفته. صورت به صورتش می گذاشت و انگار زیر گوش حاجی ورد بخواند، لبهایش می جنبید. حاجی بین این دستها چه قدر رام بود.

تا می دیدشان، گل از گلش می شکفت. می دوید طرفشان؛ آنها هم. حاجی برای بچه ها یا یک پدر بود، یا یک پسر، یا یک برادر. بعد از چند روز دوری، مثل اینکه گم شده ای را پیدا کرده باشند،

دست می کشیدند سر و گوش حاجی و او را بو می کردند.



۱. سر وقت بودن

۲. پرهیز از اسراف و

حفظ وسایل



۱\* وقتی می گفت فلان ساعت می آیم ، می آمد. بیشتر اوقات قبل از اینکه زنگ بزند، در را باز می کردم. می خندید.

۲\*

از وقتی این ظرف های تفلون را خریده بودیم، چند بار گفته بود «یادت نره، فقط قاشق چوبی بهش بزنی.»

دیگه داشت بهم بر می خورد. با دلخوری گفتم «ابراهیم! تو که این قدر خسیس نبودی.»

برای اینکه سوء تفاهم نشود، زود گفتم «نه! آدم تا اونجا که می تونه ، باید همه چیز رو حفظ کنه. باید طوری زندگی کنه که کوچکترین گناهی نکنه.»





## ۱. تواضع در برابر گمنامی، تشویق آدم وظیفه شناس



۱\* جلوی ماشین را گرفت. کسی را که پشت فرمان نشسته بود، خوب برانداز کرد. از قیافه ی طرف پیدا بود او هم مثل خودش بسیجی است.

- شما؟- من رو نمی شناسی؟

- نه. اجازه هم ندارم هر کسی رو را بدم داخل.

- باشه. منم همین جا می مونم. بالأخره یکی پیدا میشه ما رو بشناسه. از دور دیدم کنار پادگان، ماشینی پارک شده و یک نفر با لباس پلنگی تکیه داده به دیوارو سر پا نشسته. رفتم جلو.

!... حاجی! چرا این جا نشستی؟

هیچی. راهم ندادند تو. خیلی عجیب بود

این چه حرفیه؟ خب می گفتید..

شرمنده شده بود. کمی هم هول کرده بود. آمد جل و شروع کرد به بوسیدن صورت حاجی و عذر خواهی کردن که او را نشناخته.

حاجی هم بوسیدش و گفت «نه. کار خوبی کردی. تو وظیفه ت رو انجام دادی.»



۱\* دوست نداشت لباس قرمز تن بچه ها کنم به خاطر کراهِتش.

۲\* ساعت یک دو نصف شب بود. صدای شرشر آب می آمد. توی تاریکی نفهمیدم کی است. یکی پای تانکر نشسته بود و یواش، طوری که کسی بیدار نشود، ظرف ها را می شست. جلوتر رفتم. حاجی بود.

۳\* تازه از آموزش آمده بودیم. ما را نبردند عملیات. عوضش یکی آمد به خطمان کرد که مهمات بار بزنیم. سه تا کانتینر! چه قدر غر زدیم. چیزی نگفت. پا به پای ما کار کرد.

مراسم بود. معاون تیپ برای سخنرانی آمد. خودش بود!

۱. کراهِت: توجه به مسایل شرعی
۲. تواضع، محبت مخفیانه و گمنام
۳. تواضع و گمنامی





## ۱. پذیرش جریمه فرمانده بالاتر از پست تو



www.tebyan.net

www.tebyan.net

۱\* همه ی حرفها از خودش نبود، حرف دیگران هم بود، اما نیشدار بود. جوش می زد و می گفت.

گفتم «چهل و هشت ساعت همین جا می مونی، تکون هم نمی خوری.»

گفت «یعنی زندان؟ به چه جرمی؟»

گفتم «هر جور می خوای فکر کن. جرمش رو من معلوم می کنم.»

گفت «حرف هام حق نبود؟»

گفتم «برخوردت درست نبود.

ناراحت نبود. مثل باقی دستورها راحت پذیرفته بود.



## ۱. حضرت علی علیه السلام:

### فرمانده باید در قلب نبرد باشه



۱\* حاجی این آخرین حرف ماست. به امام بگو همون طور که به ما گفت عاشورایی بجنگید، عاشورایی جنگیدیم. سلام ما رو به امام برسون.

حاجی بی سیم را دست به دست کرد. دل توی دلش نبود. به التماس گفت «شما رو به خدا بی سیم رو قطع نکنین» حرف بزنین!

چند روز می شد که بچه ها توی کانال کمیل گیر کرده بودند؛ بدون آب و مهمات. چند بار منطقه دست به دست شده بود. خیلی ها زخمی و شهید شده بودند. جبهه داشت از دست می رفت. حاجی آرام و قرار نداشت یک دفعه بی سیم رو ول کرد و زد بیرون. راه می رفت و مثل مجنون ها با خودش حرف می زد.

نمی خواستم حاجی در این حالت بره جلو. دیگر عصبانی شده بود سرم داد می زد «مگه نمی دونی حضرت علی در باره ی فرمانده چی گفته ن ؟ فرمانده باید در قلب نبرد باشد؛ جایی که جنگ نمایان است. حالا تو هی کاری کن که من دیر برسم.»

کلاش رو برداشت و پرید پشت موتور که با اکبر زجاجی بروند خط. شاید راهی برای بچه ها پیدا کنند.



## ۱. فرماندهی در صحنه یادداشت برداری برای برنامه ریزی



۱\* از شناسایی آمده بود. منطقه مثل موم توی دستش بود. با رگ و خون حسش می کرد. دل می بست و بعد می شناختش. اصلاً

به خاطر همین بود که حتی وقتی بین بچه ها نبود ، از پشت بی سیم جوری هدایتشان می کرد که انگار هست. انگار داشت آنجا را می دید. عشق حاجی به زمین ها بود که لوشان می داد، لخت و عور می شدند جلو حاجی.

دفتر چه یادداشتش رو باز می کرد . هر چی از شناسایی بهش می رسید ، توی دفتر چه اش می نوشت؛ ریز به ریز. حالا داشت برای بقیه هم می گفت. این کار شب تا صبحش بود. صبح هم که ساعت چهار ، هنوز آفتاب نزده ، می رفتیم شناسایی تا نه شب. از نه شب به بعد تازه جلساتش شروع می شد. بعضی وقت ها صدای بچه ها در می آمد همه که مثل حاجی این قدر مقاوم نبودند.



## قلب نیرو را فتح کردن



۱\* بی سیم زدند که بروید خاکریز جلویی .

خسته بودیم. دومین بار بود که کیسه ها را پر شن می کردیم، سنگر می زدیم ، می گفتند «نه، برید خاکریز جلوتر.»

کی می توانست برود؟

دستوره . برید خاکریز جلویی. مفهوم شد؟

خود حاجی بی سیم زده بود. کی جرأت داشت نره؟ من روم نمی شد برم جلو.

بچه ها پرسیدند « می رم خاکریز جلویی. حاجی گفته.» و راه افتادم، بقیه هم به نبالم.



۱. توجه در نماز
۲. استفاده از فرصت هایی که کم پیش می آید ، زیرا شاید همیشه پشت صحنه کار باشی و خودت نتوانی استفاده کنی پس غنیمت شمار وقتی که تو فعلا پشت صحنه نیستی.



۱\* محکم و راست می ایستاد و چشم از مهر بر نمی داشت. بی اعتنا به آن همه سرو صدا، آرم و طولانی نماز می خواند. توی قنوت، دست هاش رو از هم باز نگه می داشت ، همان جور که بین دو نماز دعا می کرد و بچه ها آمین می گفتند.

۲\* چفیه اش را روی صورتش انداخته بود. توی تاریکی سنگر ، بین بچه ها نشسته بود و دعا می خواند. کم پیش می آمد حاجی وقتی پیدا کند و توی مراسم دعای دسته جمعی شرکت کند.

پشت بی سیم می خواستندش. دلمان نمی آمد از حال درش بیاوریم ، ولی مجبور بودیم.



۱. برنامه ریزی، تواضع
۲. حفظ لطافت روحی در عین انجام کارهای سخت به طوری که کار سخت روحت رو سخت نکند، خانواده مداری



۱\* همه کارهایش رو حساب بود. وقتی پاوه بودیم، مسئول روابط عمومی بود. هر روز صبح محوطه را آب و جارو می کرد. اذان می گفت و تا نماز بخوانیم. صبحانه حاضر بود. کم تر پیش می آمد کسی تو این کارها از او سبقت بگیرد.

۲\* خیلی خوش سلیقه بود. یک بار فرشی داشتیم که حاشیه ی یک طرفش سفید بود. انداخته بودم روی موکتمان. ابراهیم وقتی آمد خانه، گفت ک آخه عزیز من! یه زن وقتی می خواد دکور خونه را عوض کنه با مردش صحبت می کنه. اگر از شوهرش بپرسه این رو چه طور بندازم اون هم می گه این جوری و فرش را چرخاند. طوری که حاشیه سفیدش افتاد بالای اتاق.





## ۱. حواست به خانواده باشه ،دیگران رو مثل خودت نبین



۱\*هر بار که خانه می آمد سراغ یخچال میرفت که کم و کسری نداشته باشیم . این بار هم رفت . عصبانی شد . بسته های بادمجان را دفعه ی پیش هم دیده بود. فکر کرده بود گوشت اند. گذاشتشان بیرون. گفت: این ها خراب شده اند بریزشون دور می رم گوشت تازه می گیرم.

عصبانی تر شد. یخ بادمجان ها باز شده بود و تازه فهمید گوشت نداشته ایم. گفت: خدا نه من رو می بخشه و نه تو رو ، بچه ها چه گناهی کردن که برای غذا یشان باید گیر من وتو ملاحظه کار بیفتن؟



## نحوه ی برخورد با تعریف های دیگران



حضرت علی علیه السلام: هرگاه کسی از تو تعریف کرد بگو:

۱. اللهم لا تواخذني بما يقولون: بخاطر آنچه میگویند من موأخذه نکن

۲. واجعل افضل مما يظنون: از آنچه می پندارند مرا بالاتر قرار بده

۳. والستر ما لا يعلمون: آنچه آنها نمیدادند را بپوشان (مثل گناهان)

۱\* رفته بود سر کم‌دش و با وسایل و ر می رفت. هر وقت از من ناراحت می شد، این کار را می کرد، یا جانماز پهن می کرد و سر جانمازش می نشست. رفته بودم سر دفتر یادداشتش و نامه هایی را که بچه ها برایش نوشته بودند را خوانده بودم. به قول خودش اسرارش فاش شده بود. حالا ناراحت بود.

کنارم نشست و گفت که فکر نکن من این قدر با لیاقتم. تو من رو همون جووری بین که توی زندگی مشترکمون هستم.

"من یه گناهی بزرگی به درگاه خدا کرده ام که باید با محبت این ها عذاب بکشم.



## ۱. توجیه چرا نمی توانم ، تواضع در برابر محبت نیروها

۱\* -بین نماز ظهر و عصر کمی حرف زد. قرار بود فعلا خودش بماند و بقیه رو بفرستند خط. توجیه هایش که تمام شد و بلند شد که برود همه دنبالش راه افتادند. او هم شروع کرد به دویدن و جمعیت به دنبالش. آخر رفت توی یکی از ساختمان های دو کوهه قایم شد و ما هم جلوی در را گرفتیم.

پیرمرد شصت ساله بود، ولی مثل بچه ها بهانه می گرفت که باید حاجی رو ببینم یه کاری باهاش دارم.

می گفتیم به ما بگو کارت رو انجام می دیم.

می گفت : نه دلم آروم نمی شه باید خودم ببینمش.

به احترام موی سفیدش گفتیم : بفرما حاجی توی اون اتاقه.

حاجی رابغل کرد و گونه هایش را بوسی. بعد انگار بخواهد دل ما را بسوزاند ، برگشت گفت: این کار رو می گفتم. حالا شما چه جوری می خواستین به جای من انجامش بدین؟





۱. جدایی که خدا

می خواهد

۲. اطاعت از فرمانده

بالا تر



۱\* می دونی چی رو دیدم ؟ جداییمون رو

زدم به شوخی که تو مثل سوسول ها حرف می زنی. گفت: نه تو تاریخ رو بخون . خدا نخواسته اون هایی که خیلی به هم دلبسته اند زیاد کنار هم بمونن.

۲\* گفتم کار باید انجام شود . با طرح عملیات خیبر موافق نبود می دانستم دلایل کافی برای مخالفت دارد. با همه ی اینها فقط نگاهی کرد و سرش را انداخت پایین. همیشه کارمان به بحث می کشید. ولی این بار خیلی راحت قبول کرد. بی چون و چرا گرفت و رفت.



۱. نحوه برخورد با بدی ها  
، گذشت و توسل

۱\* کار به توهین و بد و بیراه کشیده بود. حاجی خونسرد نشسته بود و بحث می کرد. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. نیم خیز شدم که ورامینی دستم را کشید و مجبورم کرد بنشینم.

خودمان بودیم توی چادر و حاجی که توی خودش بود. داشتم فکر می کردم الان است که دستور اخراج آنها را از لشکر بدهد. بلند شد و از چادر رفت بیرون.

دو رکعت نماز خواند. آمد کنارمان نشست و کارهای لشکر را پیش کشید. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده.



[www.tebyan.net](http://www.tebyan.net)

[www.tebyan.net](http://www.tebyan.net)

## ۱. پشتکار

۱\* روز سوم عملیات بود حاجی هی می رفت خط و بر می گشت. آن روز نماز ظهر را به او اقتدا کردیم. سر نماز عصر یک حاج آقای روحانی آمد. به اصرار حاجی نماز عصر را ایشان خواند.

مسئله ی دوم حاج آقا تمام نشده، حاجی غش کرد و افتاد زمین. ضعف کرده بود و نمی توانست رو پا بایستد.

سرم به دستش بود و مجبوری، گوشه ی سنگر نشسته بود. با دست دیگر بی سیم را گرفته بود و با بچه ها صحبت می کرد؛ خبر می گرفت و راهنمایی می کرد. این جا هم ول کن نبود.





شهید : حسین خرازی  
۱. شجاعت ، ایمان به  
دست قدرت الهی



۱\*دیگر دارد ظهر می شود. باید برگردیم سنندج. اگر نیروی  
کمکی دیر برسد و درگیری به شب بگشد، کار سخت می  
شود؛ خیلی سخت . کومه ها منطقه را بهتر از ما می  
شناسند. فقط بیست نفریم . ده نفر این طرف جاده ، ده نفر  
آ « طرف . خون خونم را می خورد. - دیگه نمی خواد بیاین .  
واسه چی می آیین دیگه ؟ الان مارو می بینن، سر همه مونم  
رو می برن می ذارن روی ... صدای تیر اندازی می آید از  
پشت صخره سرک میکشم. حسین و بچه هایش درگیر  
شده اند. می گوید « چه قدر بد اخلاق شده ای ؟ دیدی که .  
زدیم بی چاره شون کردیم. « داد می زنم « واسه چی درگیر  
شدی حسین ؟ با ده نفر ؟ قرار مون چی بود ؟ « می خندد .  
می گوید «مگه نمی دونی ؟ کم من فئه قلیله غلبت فئه  
کثیره باذن الله »



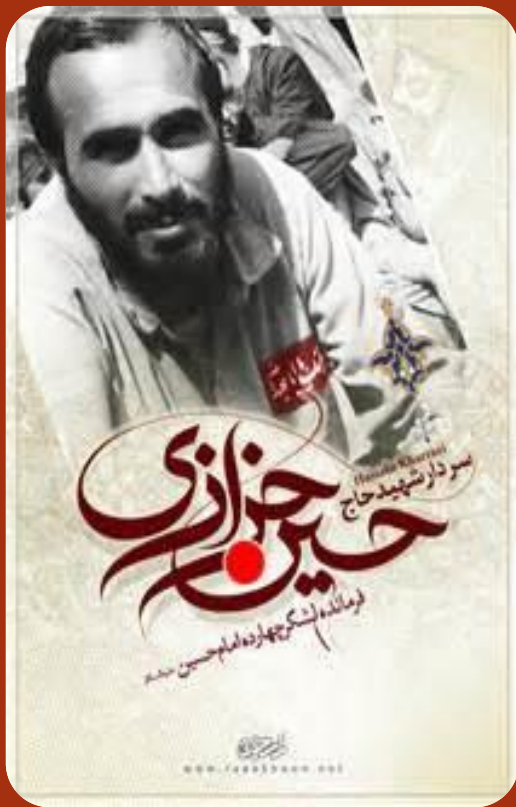
## ۱. گمنامی فرمانده، تاثیر در دشمن

۱\* همین طور حسین را نگاه می کرد. معلوم بود باورش نشده حسین فرمانده تیپ است . من هم اول که آمده بودم ، باورم نشده بود. حسین آمد ، نشست روبه رویش . گفت « آزادت می کنم بری.» به من گفت « به ش بگو.» ترجمه کردم . باز هم معلوم بود باورش نشده . حسین گفت « بگو بره خرمشهر، به دوستاش بگو راه فراری نیس، تسلیم شن. بگو کاری باهاشون نداریم. اذیتشون نمی کنیم.» خودش بلند شد دست های او را باز کرد. افسر عراقی می آمد؛ پشت سرش هزار هزار عراقی با زیر پیراهن های سفید که بالای سرشان تکان می داند.





## تواضع، هوای نیرو کاری را داشتن



۱\* منطقه کوهستانی بود. با صخره های بلند و تی و نفس گیر. دیده بان های عراقی از آن بالا گرای ما را می گرفتند، می دادند به توپ خانه شان . تمام تشکیلات گردان را ریخته بوند به هم. داد زد « برید بکشیدشون پایین لامصبارو.» چند نفر را فرستاده بودم خبری نبود ازشان . بی سیم زدم ، پرسیدم « چه خبر ؟ » با کد و رمز گفتند که کارشان را ساخته اند، حالا خودشان از نفس افتاده اند و الان است که از تشنگی بمیرند. یک ظرف بیست لیتری آب را برداشت، گذاشت روی شانه اش. راه افتاد سمت کوه . دویدیم طرفش « حسین آقا. شما زحمت نکشید. خودمون می بریم. « ظرف های آب را نشان داد: هرکی می خواد ، برداره بیاره.



## ۱. رعایت حق الناس ۲. نحوه ی رفتار



• ۱\* دور تا دور نشسته بودیم. نقشه آن وسط پهن بود. حسین گفت « تا یادم نرفته اینو بگم ، اون جا که رفته بودیم برای مانور؛ یه تیکه زمین بود. گندم کاشته بودن . یه مقدار از گندم ها از بین رفته. بگید بچه ها ببینن چه قدر از بین رفته ، پولشو به صاحبش بدین ».

• ۲\* بیست سی نفر راننده بودیم. همین طور می چرخیدیم برای خودمان . مانده بود هنوز تا عملیات بشود ؛ همه بی کار ، ما از همه بی کارتر. - آخه حسین آقا ! ما اومده ایم این جا چی کار؟ اگر به درد نمی خوریم بگید بریم پی کارمون. دورش جمع شده بودیم . یک دستش دور گردن یکی بود. آن یکی تو دست من . خندید گفت « نه ! کی گفته ؟ شما همین که این جایین از سرمون هم زیاده . این جا دور از زن و بچه تون ، هر نفسی که می کشید واسه تون ثواب می نویسن همچی بی کار بیکار هم نیستین. راه افتاده بودیم این طرف آن طرف ؛ سنگر جارو می کردیم ، پوتین واکس می زدیم، تانک می شستیم.



## بازدید از واحدها و بررسی عملکرد آنها



\* از کنار آشپزخانه رد می شدم. دیدم همه این طرف آن طرف می دوند ظرفها را می شویند. گونی های برنج را بالا و پایین می کنند. گفتم « چه خبره این جا ؟ » یکی کف آشپزخانه را می شست. گفت « برو . برو. الان وقتش نیس. » گفتم « وقت چی نیس ؟ » توی دژبانی ، همه چیز برق می زد. از در و دیوار تا پوتین ها و لباس ها .شلوارها گتر کرده. لباس ها تمیز ، مرتب. از صبح راه افتاده بود برای بازدید واحدها. همه این طرف آن طرف می دویدند.



## گمنامی فرمانده و درجه‌اش حتی پیش خانواده



\* ده ماه بود ازش خبری نداشتیم. مادرش می گفت «  
خرازی! پاشو برو ببین چی شد این بچه؟ زنده س؟  
مرده س؟» می گفتم «کجا برم دنبالش آخه؟ کار و زندگی  
دارم خانوم. جبهه ه یه وجب دو وجب نیس. از کجا پیداش  
کنم؟» رفته بودیم نماز جمعه. حاج آقا آخر خطبه ها گفت  
حسین خرازی را دعا کنید. آمدم خانه. به مادرش  
گفتم. گفت «حسین ما رو می گفت؟» گفتم «چی شده که  
امام جمعه هم می شناسدش؟» نمی دانستیم فرماده لشکر  
اصفهان است.

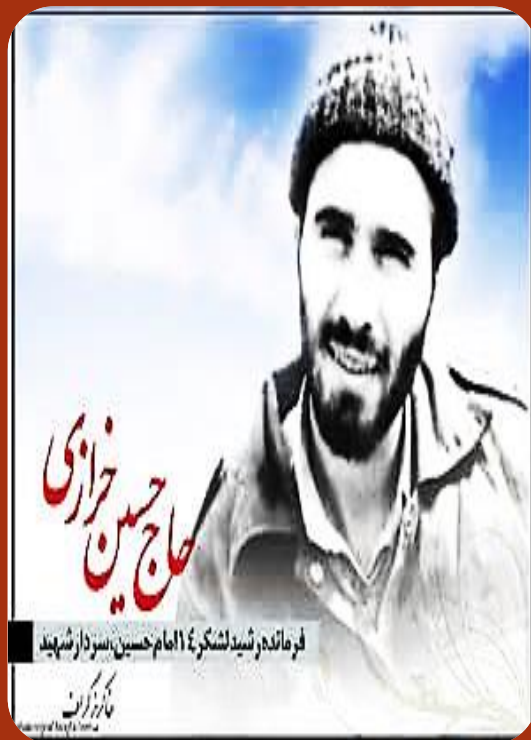


## گمنامی فرمانده و درجه‌اش حتی پیش خانواده



\* رفتیم بیمارستان ، دو روز پیشش ماندیم. دیدم محسن رضایی آمد و فرمان ده های ارتش و سپاه آمدند و کی و کی. امام جمعه ی اصفهان هم هرچند روز یک بار سر می زد به ش. بعد هم با هلی کوپتر از یزد آوردندش اصفهان. هرکس می فهمید من پدرش هستم، دست می انداخت گردنمو ماچ و بوسه و التماس دعا. من هم می گفتم « چه می دونم والا ! تا دو سال پیش که بسیجی بود. انگار حالا ها فرمان ده لشکر شده » .

## توجه به نماز



\* با قایق گشت می زدیم . چند روزی بود عراقی ها راه به راه کمین می زدند. به مان. سر یک آب راه، قایق حسین پیچید رو به رویمان . ایستادیم و حال و احوال . پرسید « چه خبر؟ » - آره حسین آقا . چند روز بود قایق خراب شده بود. خیلی وضعیت ناجوری بود. حالا که درست شده، مجبوریم صبح تا عصر گشت بزنیم. مراقب بچه ها باشیم. عصر که می شه ، می پریم پایین ، صبحونه و نهار و شام رو یک جا می خوریم. « پرسید « پس کی نماز می خونی؟ » گفتم « همون عصری.» گفت « بیخود.» بعد هم وادارمان کرد پیاده شویم. همان جا لب آب ایستادیم، نماز خواندیم.



## گمنامی فرمانده



\* با غیظ نگاهش می کنم. می گویم « اخوی ! به کارت برس. » می گوید « مگه غیر اینه ؟ ما این جا داریم عرق می ریزیم تو این گرما ؛ آقا فرمانده لشکر نشسته ن تو سنگر فرماندهی، هی دستور می دن. » تحملم تمام می شود. داد می زنم « من خودم بلام قایق برانم ها. گفته باشم ، یه کم دیگه حرف بزنی، همین جا پرتت می کنم توی آب ، با همین یه دستت تا اون ور ا روند شنا کنی . اصلا بینم تو اصلا تا حالا حسین خرازی رو دیده ای که پشت سرش لغز می خونی؟ » می خندد. می خندد و می گوید « مگه تو دیده ای؟ »



## شرایط صحنه عملیات را باید خودش می دانست



\* باید اول خودش خط را می دید. می گفت « باید بدونم بچه های مردم رو کجا میآرم.» گفت «حالا شما برید من این جا نشسته م . هوا تونو دارم بدوین ها. « پریدم بیرون . دویدیم سمت خط . جای پایمان را می کوبیدند. برمی گشتیم. یکی افتاده بود روی زمین . برش گرداند، صورتش را بوسید. گفت « بچه تهرونه ها. اومده بوده شناسایی.» دست انداخت زیرش، کولش کند. نمی توانست ، به ما هم نمی گفت.





## شرایط صحنه عملیات را باید خودش می دانست و در صحنه بودن



\* گفت « گوشت با مننه ؟ رسیدید روی جاده ، یک منطقه ی باز باتلاقی هست تا جاده ی بصره . این جارو باید لای روبي کنی . بعد خاک ریز بزنی. نرنی ، صبح تانک های عراقی می آن بچه ها رو درو می کنن. « خیلی آتششان کم بود، گشتی هاشان هم می آمدند، نارنجک می انداختند. بی سیم چیم دوید گفت « بیا . حسین آقا کارت داره . « صد متر به صد متر بی سیم میزد. - حالا کجایی؟ - صد متری شده. - نشد. برو از اون خاک ریز اندازه بگیر، بیا. گوشی را گرفتم . «حسین آقا ! رو جاده ایم ؛ جاده ی بصره . کنار دست من تیرهای چراغ برقه .خاطرتون جمع.» گفت «دارم می بینم. دستت درد نکنه .» از پشت خاک ریز پیدایش شد.



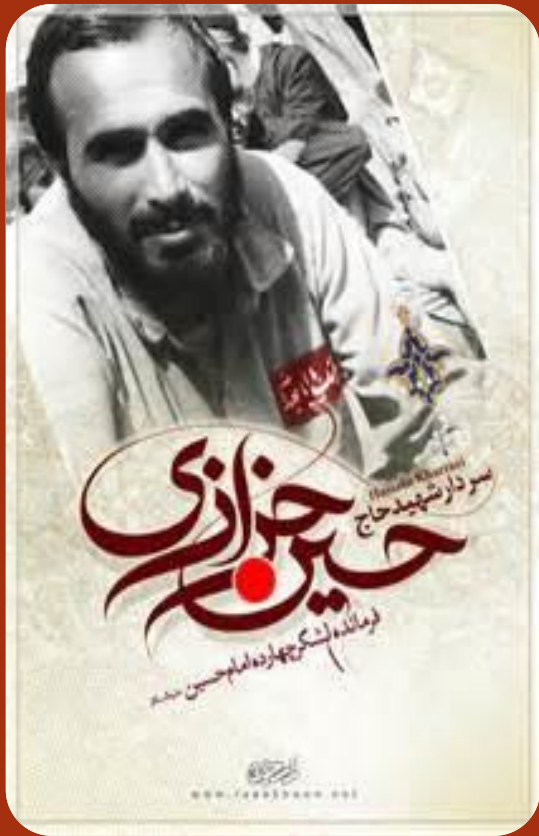
## کمک به دیگر زحمت کشان جنگ



\* جاده می رسید به خط بچه های لشکر بیست و پنج . فکر می کردم « اینا چی جوری از این جاده ی درب و داغون می رن و می آن ؟ » دو طرف جاده پر بود از تویوتا های تو گل مانده یا خمپاره خورده. حسین رفت طرف یکیشان . یک چیزی از روی زمین برداشت، نشانمان داد « ببین. قبلا کمپوت بوده.» پرت کرد آن طرف. گفت « همین امشب دستگاه می آری، این جاده رو صاف می کنی ، درستش می کنی . » باز گفت « نگی جاده ی لشکر مانیست یا اونا خودشون مهندسی دارند ها. درستش کن؛ انگار جاده ی لشکر خودمون باشه.»



## شرایط صحنه عملیات را باید خودش می دانست



\* می ترسیدیم، ولی باید این کار را می کردیم. با زبان خوش به ش گفتیم جای فرمانده لشکر این جا نیست، گوش نکرد. محکم گرفتیمش ، به زور بردیم ترک موتور سوارش کردیم. داد زدیم « یالا دیکه . راه بیفت.» موتور از جا کنده شد. مثل برق راه افتاد. خیالمان راحت شد. داشتیم بر می گشتیم ، دیدیم از پشت موتور خودش را انداخت زمین، بلند شد دوید طرف ما. فرار کردیم.



تدبیر در مورد زیر  
دستان  
همه را یکجا خطر ناک  
نگذاشتن



\* هواپیماها می آمدند، بمب می ریختند، می رفتند. بی سیم زد «از فرمانده ها کیا اون جان ؟» گفتم «قوچانی و آقایو چند نفر دیگه.» گفت «به جز قوچانی بقیه بیان عقب. یه ماموریت تازه براتون دارم.» نشسته بود کنار بی سیم. ما را که دید بلند شد. گفت «همه اومده ن ؟» گفتیم «همه هستن حسین آقا.» نشست . ما هم نشستیم. گفت «ماموریت اینه این که همه تون می شینین این جا ، تشریف نمی برید جلو ، تا من بگم.» به هم نگاه می کردیم . گفت «چیه ؟ چرا به هم نیگا می کنید؟ می رید اون جلو ، دور هم جمع می شید؛ اگه یه بمب بشینه وسطتون ، من کی و بذارم جای شماها؟ از کجا بیارم؟»



## گمنامی فرمانده



\* پست نگهبانی ما شب بود. کنار اروند قدم می زدیم. یکی رد می شد، گفت «چه طورین بچه ها؟ خسته نباشید.»  
دست تکان داد، رفت. پرسیدم «کی بود این؟» گفت «فرمانده لشکر»  
گفتم «برو! این وقت شب؟ بدون محافظ؟»

مثل بقیه بودن و درک  
شرایط آنها، تواضع



۱\* گفت « اتوبوس خوبه . با اتوبوس می ریم. » می خواستیم برویم مرخص، اصفهان . گفتم « با اتو بوس ؟ تو این گرما؟ » گفت « گرما ؟ پس این بسیجی ها چی کار می کنن؟ من یه دفعه با هاشون از فاو اومد شهرک، هلاک شدم . اینا چی بگن ؟ با همون اتوبوس می برمت که حالت جا باید. بچه های لشکر هم می بیندمون، کاری داشتند می گن.» .

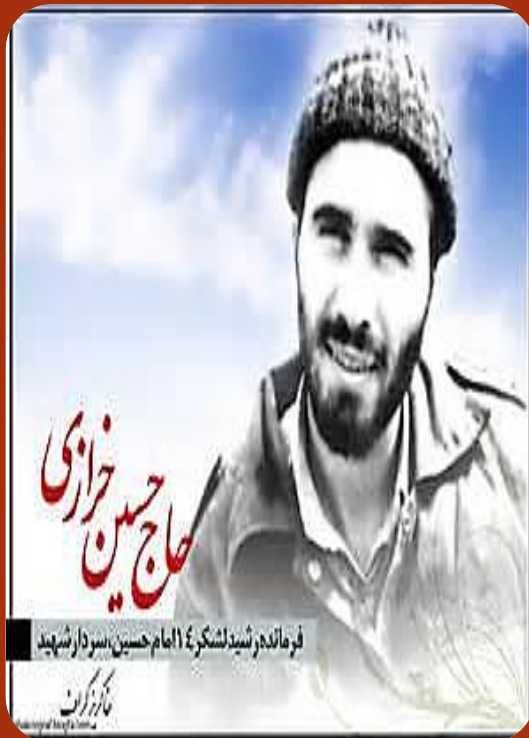


تواضع و عدم گذاشتن  
بار شخصی خود بر روی  
دوش دیگران تا اندازه  
توانایی



\* گفتم پدرشم، با من این حرف ها را ندارد. گفتم حسین ،  
بابا ! بده من لباساتو می شورم» یک دستش قطع بود. گفت «  
نه چرا شما؟ خودم یه دست دارم با دوتا پا . نیگا کن.» نگاه  
می کردم. پاچه ی شلوارش را تا زد بالا، رفت توی  
تشت. لباس هایش را پامال می کرد. یک سرلباس هایش را  
می گذاشت زیر پایش ، با دستش می چلانده.

مثل بقیه بودن و درک  
شرایط آنها، تواضع



\* بیمارستان شلوغ شلوغ بود. عملیات نبود، گرمای هوا همه را از پا انداخته بود. دکتر سرم وصل کرده بود به ش. از اتاق می رفت بیرون ، گفت « به ش برسید. خیلی ضعیف شده. » گفت « نمی خورم.» گفتم « چرا آخه؟ » - اینا رو برای چی آورده ن این جا؟ مریض ها را نشان می داد. - گرمازده شده ن خب. - منو برای چی آورده ن؟ - شما هم گرمازده شده ین. - پس می بینی که فرقی نداریم. گفت « نمی خورم. » « حسن آقا به خدا به همه گیلاس دادیم. این چن تا دونه مونده فقط. » گفت « هروقت همه ی بچه های لشکر گیلاس داشتند بخورند، من هم می خورم. ».



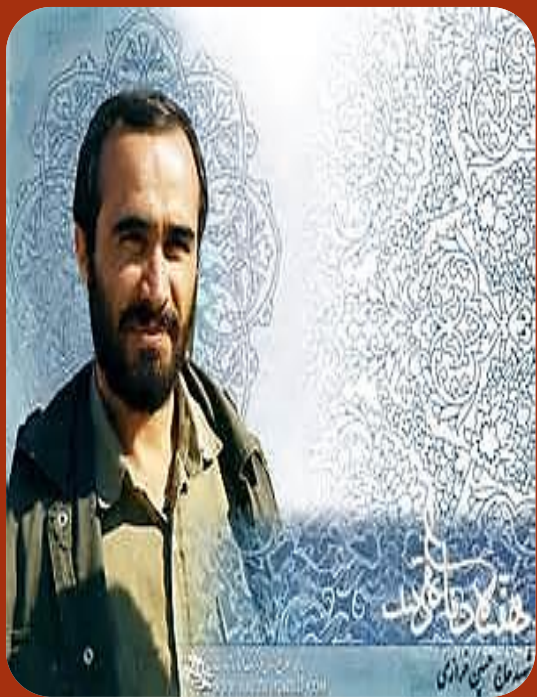


## گمنامی فرمانده، تواضع



\* تعریف می کرد و می خندید» یه نفر داشت تو خیابون شهرک سیگار می کشید، اون جا سیگار کشیدن ممنوعه . نگو داشتم به ش گفتم یه دقیقه بیا انجا. گفت به تو چه . می خوام بکشم . تو که کوچیکی ، خود خرازی رو هم بیاری بازم میکشم. گفتم می کشی؟ گفت آره. هیچ کاری هم نمی تونی بکنی.» می گفت «دلتم نیومد بگم من خرازی ام. رفتم یه دور زدم برگشتم. نمی دونم چه طور شد. این دفعه تا منو دید فرار کرد. حتا کفش هاش از پاش در اومد، برنگشت برشون داه.»

تحمل سختی ها و پشتکار  
نیروها و تشویق فرمانده



\* دوساعتی می شود که توی آب تمرین غواصی می کنیم  
فین ها - کفش های غواصی - توی پایم سنگینی میکند از  
بچه ها عقب مانده ام . حسین ، سوار یک قایق است. دور می  
زند می آید طرف من . - یالا بجنب دیگه . بچه ها رسیده ان  
ها. ناله می کنم « حسین آقا دیگه نمی تونم به خدا. نمی  
کشم دیگه .» می گوید « اوه . یعنی چی نمی تونم ؟ نمی  
تونم و نمی کشم ، نداریم . فین بزن بینم.» هنوز پنج  
کیلومتر تا ساحل مانده. یک طالبی دستش گرفته. نشانم می  
دهد. - واسه ت روحیه آورده م . فین بزن ، بیا ، تا به ت  
بدم.



۱. در خط مقدم بودن

۲. تشویق مناسب با عملکرد

۳. بیت المال



۱\* همه مان را جمع کرد. سی و هفت هشت نفری بودیم ؛ پاسدار و بسیجی . گفت «می خوام برم صحبت کنم ، فردا تو راهپیمایی ، ما رو بذارن اول صف ، جلوتر از همه اگه درگیری شد، ما وایستیم جلوی سعودی ها، به مردم حمله نکنند.»

۲\* چند نوع غذا داشتیم . غذای عقبه ، غذای منطقه ی عملیاتی، غذای خط مقدم. هرچی به خط نزدیک تر ، غذا بهتر . دستور حاج حسین بود.

۳\* گفت « فلانی ! نوشابه ها رو که بردی ، به حاج حسین دو تا نوشابه می دی . یادت نره ها.» گفتم « دوتا؟ حاجی جون بخواد . نوشابه چیه ؟» گفت « نه. الان اومده بود پیش من . پول یکیش رو داد. « گفتم « تو هم گرفتی؟» گفت « هه . فکر کرده ای! می ذاره نگیرم ؟ تازه اولش هم قسم خورده م که به همه می رسه.»

## تواضع و فداکاری فرماندهی

\* در را باز کرد آمد پایین حالا هر دو تایمان زیر باران خیس می شدیم. حرف هم می زدیم. در ماشین را باز کرد. گفت « بفرما بالا.» از بیمارستان برگشته بودم. با آن وضع فقط جای یک نفر توی ماشین بود. من یا حاجی . فکر کردم «حالا یه جوری تا اردوگاه تحمل می کنیم دیگه . « سوار شدم. در را بست. به راننده گفت «ایشون رو ببر برسون. « راننده فقط گفت « چشم .» راه افتادیم. برگشتم نگاه کردم. دور می شدیم ازش . زیر باران خیس می شد و می آمد.



## تواضع و گمنامی



\* رفتم بیرون، برگشتم. هنوز حرف می زدند. پیرمرد می گفت « جوون ! دستت چی شده ؟ تو جبهه این طوری شدی یا مادر زادیه ؟ » حاج حسین خندید. آن یکی دستش را آورد بالا . گفت « این جای اون یکی رو هم پر می کنه . یه بار تو اصفهان با همین یه دست ده دوازده کیلو میوه خریدم برای مادرم. » پیرمرد ساکت بود. حوصله ام سر رفت. پرسیدم « پدر جان ! تازه اومده ای لشکر؟ » حواسش نبود. گفت « این ، چه جوون بی تکبری بود. ازش خوشم اومد. دیدی چه طور حرفو عوض کرد ؟ اسمش چیه این ؟ » گفتم « حاج حسین خرازی » راست نشست . گفت « حسین خرازی ؟ فرمان ده لشکر؟ »



## امر به معروف های شوخی دار



۱\* گفتم بیا بین چه طور شده؟ یک قاشق خورد. گفت « این چیه دیگه؟» گفتم «دم پختک، مثلا» «پرید توی سنگر ، گفت «بدبخت شدیم رفت! مهمون اومده برامون» گفتم «خوب بیاد. کی هست حالا؟» گفت «حاج احمد کاظمی و یکی دیگه.» «بعد از ریخت و هیکلش گفت و از دستی که ندارد. حاج حسین خرازی بود؛ فرماده لشکر امام حسین. زیر چشمی نگاهشان می کردم. کاظمی قاشق دوم را خورده نخورده گفت «می گن جبهه دانشگاه یعنی همین. از وقتشون بهترین استفاده رو میکنن؛ آش پزی یاد می گیرن.» «حاج حسین گفت «چه عیبی داره؟ این جا ناشی گری ها شونو می کنن و در عوض می رن خونه، غذا می پزن خانوماشون می گن به به.»

## گمنامی فرمانده



\* مرحله اول عملیات که تمام می شود، آزاد باش می دهند و یک جعبه کمپوت گیلاس؛ خنک ، عینهو یک تکه یخ . انگار گنج پیدا کرده باشیم توی این گرما. از راه نرسیده، می گوید «می خواین از مهمونتون پذیرایی کنین؟» می گویم «چشمه به این کمپوتا افتاده؟ اینا صاحب دارن. نداشته باشن هم خودمون بلدیم چی کارشون کنیم .» چند دقیقه می نشیند. تحویلش نمی گیریم، می رود. علی که می آید تو ، عرق از سرو رویش می بارد. یک کمپوت می دهم دستش. می گویم «یه نفر اومده بود ، لاغر مردنی. کمپوت می خواست به ش ندادیم. خیلی پررو بود.» می گوید «همین که الان از این جا رفت بیرون؟ یه دست هم نداشت؟» می گویم «آره . همین» می گوید «خاک ! حاج حسین بود.»

رسیدن به خط مقدم ها  
و درک و دلجویی آنها



\* نشسته بودم روی خاک ریز . با دوربین آن طرف را می  
پاییدم . بی سیم مدام صدا می کرد. حرصم در آمده بود. –  
آدم حسابی . بذار نفس تازه کنم . گلوم خشک شد آخه .  
گلویم ، دهانم ، لب هام خشک شده بود . آفتاب مستقیم می  
تابید توی سرم. یک تویوتا پشت خاکریز ترمز کرد. جایی که  
من بودم، جای پرتی بود. خیلی توش رفت و آمد نمی شد.  
گفتم « کیه یعنی؟ » یکی از ماشین پرید پایین . دور بود  
درست نمی دیدم. یک چیز هایی را از پشت تویوتا گذاشت  
زمین . به نظرم گالن های آب بود. بقیه ش هم جیره ی غذایی  
بود لابد. گفتم «هر کی هستی خدا خیرت بده مردیم تو این  
گرما.» برایم دست تکان داد و سوار شد. یک دست نداشت.  
آستینش از شیشه ی ماشین آمده بود بیرون، توی باد تکان  
می خورد.





## ۱. تواضع و کوچک دانستن خود ۲. به فکر نیروها بودن و اولی دانستن آنها بر خود



۱\* فرمانده های گردان گوش تا گوش نشسته بودند . آمد تو ، همه مان بلند شدیم. سرخ شد، گفت « بلند نشید جلوی پای من.» گفتیم « حاجی ! خواهش می کنیم. اختیار داری. بفرمایید بالا.» باز جلسه بود. ایستاده بود برون سنگر ، می گفت « نمی آم. شماها بلند می شید.» قول دادیم بلند نشویم.

۲\* ترکش توپ خورده به گلویشان ؛ خودش و راننده اش. خون ریزیش شدید شده ، نمی گذارد زخمش را بندم. میگوید «اول اون !» راننده اش را می گوید. با خودش حرف میزند « اون زن و بچه داره امانته دست من..» بی هوش می شود

## پذیرش خطا هر چند که دیر باشد، تواضع



\* حق با من بود. هر وقت فکرش را می کردم می دیدم حق با من بوده. ولی چیزی نگفتم. بالاخره فرمانده بود. یکی دو ماه هم بزرگ تر بود. فکر کردم « بذار از عملیات برگردیم، با دلیل ثابت میکنم برایش. » از عملیات برگشتیم. حسش نبود. فکر کردم «ولش کن. مهم نیست. بی خیال. » پشت بی سیم صدایش می لرزید. مکث کرد. گفتم « بگو حاجی . چی می خواستی بگی؟ » گفت «فانی! دو سال پیش یادته؟ توی در؟ حق باتو بود. حالا که فکر می کنم ، می بینم حق با تو بوده. من معذرت میخوام ازت.»



۱. شکر بر پیروزی و  
تناسب آن (شاید ما بر  
پیروزی هایمان شکر  
نکردیم ها..)  
۲. پذیرش نقص کار به  
خاطر محدودیت توانایی



۱\* بی سیم چی حاجی بودم . یک وقت هایی خبر های خوب  
از خط می رسید و به حاجی می گفتم. بر می گشتم میدیدم  
توی سجده است. شکر می کرد توی سجده اش.  
هرچه خبر بهتر، سجده هاش طولانیتر. گاهی هم دور کعت  
نماز می خواند.

۲\* بی سیم زد . پرسید « چی شد پس ؟ » صبح عملیات ،  
نیروها هدف را گرفته بودند، ولی نه آن قدر که حاج حسین  
می خواست. گفت « بی سیم بزن به فرمان ده شون، بگو  
بکشه عقب. بعد بگو محمد و بچه هاش برن جای اونا.» تیر  
خورده بود. نمی توانست بلند شود. سرش را انداخته بود پایین  
گفت « حاجی ! » حاج حسین گفت « جانم؟ » گفت « من ...  
من سعی خودمو کردم ، نشد. بچه ها خسته بودن . دیگه نمی  
کشیدن.» زد زیر گریه . حاج حسین رفت کنارش نشست .  
با آستین خالیش اشک های او را پاک می کرد، ما هم گریه  
افتاده بودیم.



نظر خواهی حتی از کوچک  
جمع، احترام به نظر کسی  
که در خط اجرای دستور  
است



\* فکرش را بکن . دور تا دور ، همه فرمان ده لشکر ، نشسته اند . من فقط فرمانده گردان بودم آن وسط . همه حرفشان را زدند . ماموریت من را هم گفتند . حاج حسین رو کرد به من گفت « خب تو چی می گی ؟ » گفتم « چه عرض کنم ؟ » گفت « یعنی چی چه عرض کنم ؟ می گم نظرت چیه ، چه طور می خوای عمل کنی ؟ » گفتم « حاجی ! من می گم این یگان کنار ما یا زودتر ، یا هم زمان با گردان ماعمل کنه بهتره . » دیگران گفته بودند من با فاصله ، زودتر بزنم به خط . یک گفت « تو چی کار داری به این حرفا . توکاری رو که بهت می گیم بگن . » ساکت شدم ، سرم را انداختم پایین . حاجی دست گذاشت روی شانه ام گفت « نه ! چرا ؟ اتفاقا نظرش خیلی هم درسته . این می خواد بره اون جا عملیات کنه ، نه ما . » رو کرد به من . گفت « خب ، می گفتی . چی کار کنیم بهتره ؟ »



. جذبه ی قلبی فرمانده  
(شاید چون او خود را در  
جذبه ی الهی غرق کرده  
بود و مشکلاتش را هم  
تحمل کرده بود)



\* این چه وضعشه . مردیم آخه از سرما نیگا کن . دست هام  
باد کرده . آخه من چه طوری برم تو آب ؟ این طوری ؟ یه  
دستکش می دن به ما.» علی گفت « خودتو ناراحت نکن .  
درست می شه .» همان وقت حاج حسین با فرمانده های  
گردان آمده بودند بازدید. گفتم « حالا می رم به خود حاجی  
می گم » علی آمد دنبالم . می خواست نگذارد، محلش  
نگذاشتم رفتم طرف حاج حسین . چشم حاجی افتاد به من ،  
بلند گفت « برای سلامتی غواصامون صلوات.» فرمانده ها  
صلوات فرستادند. لال شده بودم انگار سرما و همه چی  
یادم رفت . برگشتم سرجایم ایستادم ؛ علی می خندید.



## گمنامی و تواضع فرماندهی



\* گفت « امشب من این جا بخوابم ؟ » گفتم « بخواب . ولی پتو نداریم . » یک برزنت گوشه ی سنگر بود . گفت « اون مال کیه ؟ » گفتم « مال هیشکی . بردار بخواب . » همان را برداشت کشید رویش . دم در خوابید . صبح فردا ، سر نماز ، بچه ها به ش می گفتند « حاج حسین شما جلو بایستید » .



## مدیریت لحظاتی که فشار بر یک زیر مجموعه می آد



\* گفته بودم « تا حالا بوده م ، از این به بعد دیگه نیستم. بگین یکی دیگه رو بذاره فرمان ده گردان . چرا من ؟ یه گردان بردارم ببرم جایی که نمی شناسم، گردانم نصفه شه، بعد هم چشمم تو چشم دوستاشون باشه ، تو چشم برادرشون ، مادرشون؟ من نیستم » به ستون توی کانال حرکت می کردیم . یکی توی گوشم گفت « حاجی دنبالت می گرده . خیلی هم عصبانیه .» توی دلم گفتم « چکه رو خورده م. » گفت « کجا بودی تا حالا؟» گفتم « به گوش بودم .» گفت « چرا نیومدی ؟ » گفتم « دوست نداشتم . گفتم پیام خلقت تنگ می شه .» داد زد « تو کسی نیستی که خلق منو تنگ کنی . گردان رو ببر عقب تا پیام حسابتو برسم.» گفتم « این دفعه دیگه می زنه » بی سیم زد که « گردان رو بردار بیار . باید بری عملیات.» گفت « باید برید جلو ؛ با تانک و نفربر. برو بچه هاتو سوار کن.» می خواستم بیایم دستم را گرفت . گفت « اون حرفا چی بود زدی؟» ساکت بودم . دستم را گرفت کشید توی بغلش . سرم را گذاشتم روی شانه اش .



۱. در فکر نیروهای کاری  
بودن و دعا برای آنها در  
توفیقشان  
۲. به خدا سپردن نیروها



۱\* گفت « حاجی بلدوزرها رو آوردیم. امر دیگه ای ؟ » سر تا پایش خاکی بود. از زیر خاک ها موهای مشکیش، بود می زد. چفیه ی دور گردنش خونی بود. نگاه حاجی مانده بود روی چفیه ، ساکت بود. گفت « حاجی شما کارت نباشه به این . طوری نیست. شما امرتونو بگین » سرش پایین بود. گفت « می خوام بلدوزرها را ببری سمت سه راهی. باید خاکریز بزنیم برا بچه ها.» سه راهی را می کوبیدند. تا از سه راهی برگردند، ده بار سراغشان را گرفت.

۲\* نصف شب چشم چشم را نمی دید؛ سوار تانک ، وسط دشت. کنار برجک نشسته بودم . دیدم یکی پیاده می آید. به تانک ها نزدیک می شد، سمت دور می شد. سمت ما هم آمد دستش را دور پایم حلقه کرد. پایم را بوسید . گفت « به خدا سپرده متون » گفتم « حاج حسین ؟ » گفت « هیس ! اسم نیار.» رفت طرف تانک بعدی.





شهید رضایی نژاد  
، شهید راه علم





شهیدان  
احمدی روشن  
و  
قشقایی  
شهدای راه علم





صمیمت با همه ،  
مشهور به



۱\*دوستش می گفت : خوابگاه دانشگاه شریف ، خیابان

زنجان ،

بلوک یک ، اتاق ۳۱۳ ، من و مصطفی دو سال با هم بودیم .  
مصطفی ، میم شیمی ۷۷\* از آن دست آدم های بشاش و  
خنده رو که یک ماه نشده با همه آشناست . با همه گرم  
می گیرند ، با مذهبی و غیر مذهبی ، با همه شوخی می  
کنند.

اگر کسی دنبالش می گشت ، محتمل ترین جایی که می شد  
پیدایش کرد ، همان پاتوق مذهبی های خوابگاه زنجان بود ،  
نمازخانه ی خوابگاه .



شاید فکر کنند برای فخر  
فروشی



برای خواهرش خواستگار آمد . مادرش را صدا زد : ((مادر  
جان !  
انگشترت را لطفا در بیاور!)) مادر تنها انگشتری را که کمی  
آب  
و رنگ داشت نگاه کرد و گفت این که همیشه دستم است  
و شنید : ((شاید فکر کنند برای فخر فروشی است و این  
چیزها  
برای مان ارزش است.



## از کار ابایی نداشت ، استقلال مالی



\* از کار ابایی نداشت . در زمان تحصیل مدتی پستی بود .  
نامه رسانی خوابگاه را قبول کرده بود . از همان اول خرجش  
را از گردن پدر برداشت . حتی اگر توی فضای شوخ خوابگاه  
بهش می گفتند ((پستی)) ، فقط می خندید ! استقلال  
مالی

برایش اینقدر مهم بود .

## شخصیت مورد علاقه اش در میان فرماندهان جنگ ، جاوید الاثر احمد متوسلیان



شخصیت مورد علاقه اش در میان فرماندهان جنگ ، جاوید الاثر احمد متوسلیان بود . دو تا نقطه ی تلاقی با ایشان داشت . یکی خط شکنی و خدشه ناپذیری در رسیدن به هدف . دیگری دشمنی با رژیم صهیونیستی . برای حمایت از مردم مظلوم فلسطین دو سه بار کمپین راه انداخت . برون مرزی هم فکر می کرد . ایمیل گروهی از فعالان سیاسی مسلمان را در آمریکا و اروپا داشت . دست کم در دو سه مقطع جریان سازی حسابی ای کرد . هنوز کسی از این دست سناریوهای آقا مصطفی خبری ندارد .



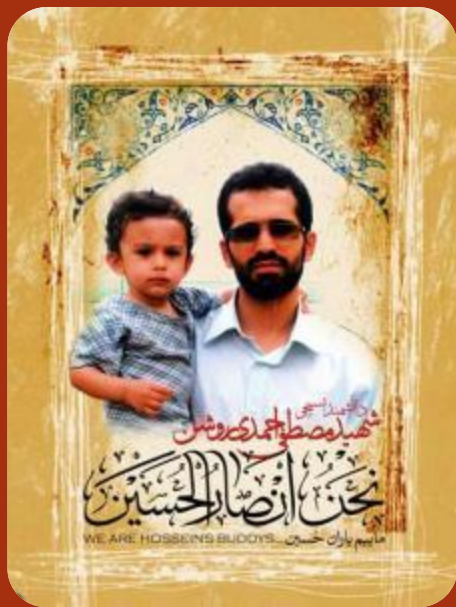
درد را هم می فهمم،

نا حق اخراج کردند



\* توی جلسات اگر حس می کرد راه درست دارد کج می شود ،  
رگ گردنی می شد . آستین هایش را بالا می زد و می گفت :  
( ( تماشا کنید ! این پوست و استخوان مال طبقه سه جامعه است .  
لای پر قو بزرگ نشده ام . درد را هم می فهمم . نمی گذارم راه  
مردم دور شود ) ) .  
یک بار هم دو تا از بچه های نطنز را نا حق اخراج کردند .  
آنقدر ایستاد و پافشاری کرد تا با سلام و صلوات برشان  
گرداندند .

پشتکار در راه آرمان ها  
بخصوص در لحظات  
حساس



- نطنز توی بر بیابان است . زمستان ، سوز سرما پیرت می کند و تابستان ها گرما رگ و پی ات را خشک می کند . توی آن گرما ، ماه رمضان حسابی تکیده می شد . لبهائش عین بیابان های نطنز ترک بر می داشت .
- \*نیمه ی شب ، از نطنز رسیده بود تهران . صبح هنوز حسابی خسته بود که بلند شد . علیرضا را گذاشت روی دوشش و با همسرش رفتند راهپیمایی . نهم دی بود . سال ۸۸ .





۱. دنیا هر کار کند بعضی ها  
از کمندش رسته اند:  
شناخت جایگاه مورد احتیاج

۲. طرف بیت المال را می  
گیری؟؟



- ۱\* دنیا هر کار کند بعضی ها از کمندش رسته اند . کلکسیون پیشنهادات دنیا گاهی خط برگشت می خورند . مسئولیت فلان کارخانه یا مدیر کلی بهمان جای اسم و رسم دار و الخ . مصطفا با اینکه از پایه گذاران نطنز بود وقتی شهید شد توی خانه اجاره ای می نشست.
- ۲\* بعضی از پیمانکارهایی که با آنها کار می کرد ، می گفتند : ((مصطفا ! تو دیگر داری از رفاقت و آشنایی با ما سو استفاده می کنی ! چرا اینقدر طرف بیت المال را می گیری؟؟) مو را از ماست می کشید آقا مصطفا.



## تحمل سختی

\* چهار تا پتو روی هم افتاده بود . زیر همه ی آنها هم مصطفی بود که از دست سرمای استخوان سوز زمستان همدان کتاب و دفترش را برده بود آن زیر که بخواند . خانه سرد بود . پول شان نمی رسید خانه را گرم کنند .



FARS

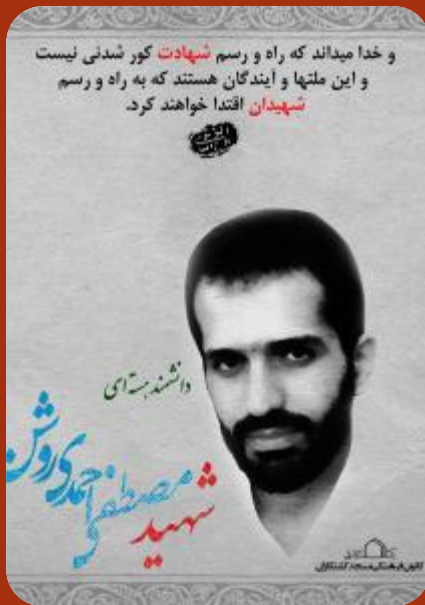
FARS NEWS AGENCY

FARS NEWS AGENCY

FARS



## حاج آقا گفته بود رهبر چقدر پی گیر بحث هسته ای



رفته بودیم سخنرانی حاج آقا خوش وقت. بعد سخنرانی دور حاج آقا جمع شدیم.

مصطفی پرسید «حاج آقا، ظهور نزدیکه؟»

حاج آقا گفت «تا شما تو نطنز چه کار کنید.»

مصطفی گفت «یعنی ظهور ربط به این داره که ما اون جا چه کار می کنیم؟»

حاج آقا گفت «آره، بالاخره ارتباط داره. شما برید نطنز کار کنید، کوتاه نیاید. یه ثانیه رو هم از دست ندید. با چراغ خدا برید سر کار، با چراغ خدا هم برگردید.»

بهانه زیاد بود برای این که کار را ول کنیم و برویم، ولی مصطفی

خواب و خوراک نداشت. حاج آقا گفته بود رهبر چقدر پی گیر

بحث هسته ای است. ورد زبانش بود «باید کاری کنیم از دغدغه

های آقا کم بشه.» —

## خستگی ناپذیر



بچه ها می گفتند «هر کی بیاد نطنز، یعنی زندگی تعطیل، زن طلاق، بچه یتیم خونه.» مصطفی کارش زندگی اش بود. تلفنش مدام زنگ می خورد. فرقی نمی کرد چه کسی و چه وقتی بهش زنگ بزند. نصفه شب هم اگر بود، باید جوابش را می داد. دیگر تا صبح خوابش نمی برد تا کار را انجام بدهد. هر کس دیگری بود، لابد می گذاشت صبح. از کاشان که می آمد طرف تهران، توی ماشین، از سه ساعت راه، دو ساعتش را با موبایل حرف می زد؛ با این تامین کننده، با آن فروشنده، با این مدیر، با آن کارشناس. توی خانه هم اوضاع همین بود. گاهی وقت ها از شدت خستگی به تخت نمی رسید؛ وسط حال خوابش می برد. گاهی موبایلش را از کنارش برمی داشتم تا کمی بخوابد



## یکی از کارگرها پول عمل نداشت



۱\* یکی از کارگرها تصادف کرده بود. پول عمل نداشت. آمد  
پیش اوستا گفت: پول!  
گفت: نمیدم.  
رو کرد به کارگرها گفت: کار تعطیل!  
اوستا گفت: میدم اما قرض.  
بعد انقلاب رفت مغازه اوستا. پول را گذاشت جلویش گفت  
این هم طلب شما.  
گریه اش گرفته بود. من دیگه نمیخوامش.  
محمد هم گفته بود. من هم دیگه نمیخوامش.



## آخه آدم یواش یواش خراب میشه



۱\* پسر همسایه کار چاپخانه را ول کرده بود، آمده بود بیرون. محمد ازش پرسیده بود کار چاپخونه کار بدی نبود. چرا ولش کردی؟ گفته بود: عکس های ناجور چاپ میکردند!  
- تو چه کار به عکس هاش داشتی؟ کارت رو میکردی!  
- آخه آدم یواش یواش خراب میشه. الان خیلی از کارگرهای اونجا افتاده اند به عرق خوری.  
کلی از وضع آشفته دنیا برایش گفته بود از فساد حکومت و این جور چیزها محمد گفته بود این ها را از کجا یاد گرفتی؟ او هم چند تا کتاب آورده بود داده بود دستش گفته بود از این جا.



بعد از انفجار برق منطقه دو  
روز قطع بود

۱\* گفته بودند کاخ جوانان شوش جوون ها رو پاک عوض کرده، باید یه کاریش کرد. رفته بود از نزدیک آن جا را دید زده بود. موتورخانه اش را دیده بود. گفته بود خودشه! بعد از انفجار برق منطقه دو روز قطع بود. برق کاخ جوانان بیشتر . چند هفته روی شیشه در ورودی زده بودند تا اطلاع ثانوی تعطیل است



Aviny.com



۱. انرژی زیادی

۲. دکتر برایمان تعریف کرده بود



حافظات دانشمند شهید دکتر مجید شهبازی

چاپ دوم

۱\* دکتر کم وزن بود، ولی انرژی زیادی داشت. به شوخی می گفتم دکتر مثل مورچه است و می تواند پنج برابر وزن خودش را بلند کند. اگر می خواستیم جایی را تجهیز کنیم، طوری همکاری می کرد که اگر کسی او را می دید تصور می کرد نیروی خدماتی است.

۲\* دکتر برایمان تعریف کرده بود که کلاس اول یا دوم دبستان که بوده، موقع املا نوشتن یکی از همکلاسی ها از روی دست دکتر تقلب می کرده. دکتر می گفت لجم در می آمد که چرا کسی که درسش خوب نیست نمره اش اندازه من شود؟ گفت عمدا بعضی کلمات را غلط نوشتم تا او هم غلط بنویسد. خودم هم که قبل از اینکه دفترم را به معلم بدهم، سریع غلط ها را پاک کردم.





مجید! عمراً استاد دانشگاه

بشه

\*دکتر خودش تعریف کرد

:درس خواندن



Teribon.fr

تاریخچه

۱\*دکتر می گفت معلم های دوره دبیرستان که پدرم را می دیدند به پدرم می گفتند این خیلی درسش خوبه. ان شالله استاد میشه. پدر هم جواب می داد که مجید! عمراً استاد دانشگاه بشه! اینقدر شیطونه که همیشه

- ۲\*دکتر خودش تعریف کرد که معلم دوره دبستانمان، برای بچه های کلاس چهارم مسئله ای طرح کرد که نتوانستند حل کنند. معلم به آنها گفت اگر نتوانید این مسئله را حل کنید، از کلاس پایین یک نفر را می آورم تا حل کند. بچه ها حل نکردند و معلم من را برد تا مسئله آنها را حل کنم. خیلی ریزاندام بودم و بر عکس من، آن پسری که قرار بود مسئله را حل کند، هیکل درشتی داشت. معلم من را روی دوشش گذاشت تا دستم به تخته برسد و بتوانم مسئله را حل کنم. در حالی که مسئله را حل می کردم به این فکر می کردم بعد از کلاس با آن پسر درشت هیکل چه کنم



۱. گفتم چرا رها کردی؟

۲. رابطه ی با دیگران



۱\* در مقطعی برای امرار معاش برای دانش آموزان دبیرستانی تدریس خصوصی داشت، اما رها کرد. گفتم چرا رها کردی؟ گفت بعضی خانواده ها آداب شرعی را رعایت نمی کنند. بعد خاطره ای تعریف کرد. گفت آخرین روزی که بای تدریس رفتم مادر نوجوانی که به او درس می دادم بدحجاب بود. مدتی پشت در ایستادم تا خودش را بپوشاند، اما بی تفاوت بود. گفتم لااقل یک چادر بیاورید، من خودم را بپوشانم! از همان جا برگشتم.

• ۲\* به خاطر کمبود روحانی پیشنهاد خوابگاه هر از گاهی تغییر میکرد، این امر برای ما در اقتداء به افراد مختلف مشکل ایجاد میکرد. یکی از ملاک های ما در اقتداء به افراد این بود که آقا مجید به ایشان اقتداء کرده باشد.



۱. چادری می‌شدند

۲. اجازه نمی‌دادند سر  
کلاس‌هایشان از  
اختلافات صحبت کنم



• ۱\* رفتار دکتر به گونه‌ای بود که آدم‌ها را به مسائلی راغب می‌کرد. خیلی از دختران دانشجو که هنگام ورود به دانشگاه با مانتو بودند بعد از یکی دو سال که با ایشان یا دکتر عباسی آشنا می‌شدند چادری می‌شدند.

• ۲\* یک مقطعی احساس کردیم بین اساتید تضادها و دسته‌بندی‌هایی وجود دارد. معمولاً چنین گروه‌بندی‌هایی در دانشکده‌های مختلف وجود دارد؛ اما احساس کردیم این تیپ اساتید را در دانشکده زیاد تحویل نمی‌گیرند. دکتر شهرياری و دوستانش می‌خواستند دانشکده فیزیک تبدیل به دانشکده مهندسی هسته‌ای شود، اما جبهه مقابلشان در برابر این کار مقاومت می‌کرد. طیف دکتر شهرياری و دوستانش حزب‌اللهی بودند. طرف مقابلشان هم در ظاهر مذهبی بود؛ اما به راحتی درباره دیگران حرف و تهمت می‌زدند. اما دکتر شهرياری و دوستانش حتی اجازه نمی‌دادند سر کلاس‌هایشان از اختلافات صحبت کنم. منش و اخلاقشان این بود.

## ارزش برای زحمت کشان عرصه های دیگر



\* سال ۶۴ یا ۶۵ تصمیم گرفتم از جبهه برگردم و بعد از گذراندن چند واحد درسی دوباره برگردم. رفتم پیش دکتر، گفتم بعضی از درس‌ها پیش‌نیاز دارد و من نمی‌توانم آنها را بخوانم. بعد گفتم که خوش به حال شما. دکتر گفت خوش به حال ما نه! بلکه خوش به حال شما. گفتم چرا؟ گفت که شما در جبهه چیزهایی به دست آوردید که ما هرچه درس بخوانیم یا درس بدهیم، نمی‌توانیم به آنها برسیم. ایام جنگ عده‌ای به سمت شهادت می‌رفتند؛ اما دکتر خودش زمینه‌های فراهم کرد تا شهادت سراغش بیاید. البته دکتر دو نوبت جبهه رفته بود؛ در عملیات مرصاد هم بود.



زکات علم ، گفت که شما در جبهه چیزهایی به دست آوردید که ما هرچه درس بخوانیم یا درس بدهیم، نمی‌توانیم به آنها برسیم

\* در سال ۶۶ و ۶۷ که در خوابگاه بودیم، دوستان عمدتاً در بعضی از دروس پایه مشکل داشتند. برنامه‌ای طراحی شد تا آقای شهریاری ریاضی یک و دو را به بچه‌ها آموزش دهد. بعد از جنگ هم، نهادی در دانشگاه‌ها ایجاد شد که یکی از اهداف آن کمک به افرادی بود که به واسطه حضور در جبهه از درس عقب افتاده بودند. دکتر در این زمینه به شدت فعال بود و کلاس‌های جمعی یا دو، سه نفری تشکیل می‌داد.



# بیت المال



شخصیت علم

خاطرات دانشمند شهید دکتر مجید شهرزادی

چاپ سوم

\*اسباب کشی آزمایشگاهی کار سختی است. وسایل آزمایشگاهی، هم سنگین هستند و هم حساس. قیمت آنها هم بسیار بالا است و بعضی از آنها را به واسطه تحریم نمی توانستیم از خارج بخریم. برای انتقال آنها چند نفر از خدماتی ها را به کار گرفتیم. خود دکتر هم بود و مرتب تذکر می داد تا وسیله ای نشکند. یک دفعه پای یکی از نیروها گیر کرد و یک وسیله شکست. دکتر او را سرزنش کرد. آن بنده خدا دلگیر شد و از جمع فاصله گرفت. چند دقیقه بعد دکتر رفت کنارش و صورتش را بوسید. گفت از من ناراحت نباش، اینها همه قیمتی اند و کمتر پیدا می شوند. باید مواظب باشیم.



## نماز اول وقت

• \*\*\*سه شنبه‌ها همراه دکتر شهریاری و دیگر دوستان می‌رفتیم فوتبال. یک روز هندوانه‌ای گرفته بود تا بعد از بازی بخوریم. دم اذان، هوا تاریک شد؛ فوتبال را تمام کردیم. همگی دویدیم سر هندوانه و شروع کردیم به خوردن. دکتر شهریاری با همان لباس ورزشی در چمن شروع کرده بود به نماز خواندن؛ بعد آمد سراغ هندوانه





## نسبت به ائمه (ع) خیلی تعصب داشت

\* نسبت به ائمه (ع) خیلی تعصب داشت. حتی در وفات حضرت عبدالعظیم حسنی مشکی (ع) می پوشید. می گفتیم دکتر چه اتفاقی افتاده؟ می گفت وفات است. شده بود تقویم مذهبی ما. حساس بود در ولادت همه ائمه (ع) شیرینی پخش کنند. اگر نمی کردند ناراحت می شد. می گفت مگر امام تنی و ناتنی داریم که برای ولادت امام علی (ع) از دو روز قبل شیرینی می گذارید، ولی برای ولادت امام هادی (ع) یا سایر امامها نمی گذارید. اگر نگرفته بودند، خودش شیرینی می گرفت و در دانشکده پخش می کرد.





## هوای زیر دست تر از خود را داشتن



\* درباره دانشجویها می گفت اینها عائله ما هستند. پدر و مادرشان اینها را به ما سپرده اند. اگر مریض می شدند یا مشکل مالی داشتند، رسیدگی می کرد. به سؤالات دانشجویان اساتید دیگر پاسخ می داد. بعضاً دانشجویانش اعتراض می کردند چرا دانشجویان اساتید دیگر جلوی اتاقش صف می کشند.

## همیشه نگران شغل و آینده دانشجویان



\* به زندگی شخصی دانشجویان به شدت اهمیت می‌داد. دوستی داشتم که موقع ازدواج، به مشکل مالی برخورد. استاد کمکش کرد تا زندگی‌اش را شروع کند. گفته بود هر وقت داشتی، برگردان. آن بنده خدا هم ماهیانه مبلغی را برمی‌گرداند. همیشه نگران شغل و آینده دانشجویان بود. اگر می‌دید دانشجویی سال قبل فارغ‌التحصیل شده، ولی هنوز شغل ندارد، برایش شغلی پیدا می‌کرد یا در پروژه‌های خود، از او استفاده می‌کرد. این نگرانی همیشه در ذهنش بود. دانشجویهایی که با دکتر پروژه داشتند، می‌گفتند امکان نداشت دکتر سر ماه فراموش کند حق‌الزحمه ما را بدهد. حواسش بود اگر یکی از بچه‌ها متأهل است و درآمدی ندارد، به او کمک کند.

## بررسی کنیم اوضاع او چگونه ...



با دوستانی که در امیرکبیر درس خوانده بودیم (ورودی‌های سال ۶۲، ۶۳ یا ۶۴)، هر شش ماه یا هر سال یک بار جلسه داشتیم. دکتر هم می‌آمد. در یکی از جلسات به من گفت روستایی در اصفهان هست به نام «کوهپایه» که حدود ۱۰۰ کیلومتر از اصفهان فاصله دارد. آدرسی داد و یک شخص را معرفی کرد. خواست بررسی کنیم اوضاع او چگونه است. دو هفته بعد گزارشی به ایشان درباره آن شخص دادم. آن شخص تحصیل کرده بود، اما مشکل ذهنی و عصبی داشت. دکتر می‌خواست دو اتاق برای او بسازیم. شماره حسابم را گرفت و مبلغی واریز کرد. آن شخص اصرار داشت خودش درست کند، اما دکتر گفت من وضعیت او را بهتر می‌دانم؛ خودتان بسازید. یک روز به دکتر گفتم آن شخص نمی‌گذارد خانه را کامل کنیم و گروه که بخش عمده کار را انجام داده بود، مجبور شد برگردد. دیگر ادامه ندادیم. بعد از شهادت دکتر قضیه را برای همسرشان تعریف کردم. ایشان گفت یک روز ما خودمان رفتیم کوهپایه؛ گروهی را پیدا کردیم و کار خانه تمام شد.



برای گردآوری افراد با  
تخصص‌های مختلف قدرت  
عجیبی داشت.

\* علاقمندی و پشت کارش سبب می‌شد که نیروهای  
رشته‌های تخصصی دیگر هم جذبش شوند. یکی، دو جلسه با  
بچه‌های کشاورزی صحبت کردیم. خیلی زود کارشان به  
مبادله شماره تلفن رسید. اگر با متخصصان سازمان فضایی  
صحبت می‌کردیم، دکتر می‌گفت باید یک کلاس ویژه بگذارم  
تا ادبیاتمان را یکی کنیم. برای گردآوری افراد با تخصص‌های  
مختلف قدرت عجیبی داشت. با محوریت دکتر و معنویتی که  
بر فضای کار حاکم می‌کرد، همه نیروها با تمام وجود کار  
می‌کردند.



## رسیدگی به حالات جدی و شوخی سر جای خودش



\* یک بار در دانشکده ولیمه دادند. همسرشان آبگوشت درست کرده بود. بعد از کلاس ما را صدا کردند و گفتند که هر کس به نوبه خودش بیاید و گوشت این را بکوبد. یکی از بچه‌ها هم فیلم گرفت. آبگوشت را خوردیم؛ چقدر هم صمیمی. اینهایی را که تعریف می‌کنم، به هیچ عنوان روی بحث علمی تأثیر نمی‌گذاشت. وقتی سر کلاس درس بودیم، باید شش دانگ حواسمان جمع می‌بود. روی تمرین‌ها خیلی حساس بود. اگر کسی انجام نمی‌داد، جدی تذکر می‌داد. در عین حال اینقدر صمیمی بود.



## عذرخواهی برای رفع کدورت

: شاید مقصر هم نباشی



\* یک سری از دانشجویها رفته بودند پیش دکتر عباسی از دکتر شهریار چغلی کرده بودند که دکتر شهریار خیلی به ما فشار می آورد. درس ایشان واقعاً سنگین بود. جلسه بعد که دکتر آمد، می توانست بگوید که رفتید چغلی کردید، حالتان را می گیرم. به جای این کار آمد و عذرخواهی کرد! گفت معذرت می خواهم اگر کدورتی پیش آمده است.

## ساده زیستی



سالن عروسی ما سلف سرویس دانشگاه بود. وقتی که سر کلاس درس این را برای بچه‌ها تعریف می‌کنم، می‌بینم که بچه‌ها اصلاً در مخیله‌شان نمی‌گنجد. وقتی که ازدواج کردیم به خوابگاه دانشجویی رفتیم. دکتر گفت می‌خواهی خانه بگیرم؟ گفتم نه؛ خوابگاه خوب است. با لباس عروس از پله‌های خوابگاه بالا رفتم. یک سوئیت کوچک متأهلی داشتیم. آقای دکتر صالحی استاد ما بود. ایشان با خانمشان، آقای دکتر غفرانی هم با خانمشان، مهمان ما بودند. یک سفره کوچک انداختیم. دو تا پتو و دو تا پستی داشتیم. با افتخار از این دو استاد بزرگوار در همان خانه کوچک خوابگاهی پذیرایی کردیم. بعد هم دوتایی نشستیم راجع به مسائل هسته‌ای صحبت کردیم.

## رعایت اهل منزل را زیاد می کرد



او خیلی وقت‌ها که بر اثر فشار فعالیت‌ها شب دیر به منزل می‌آمد، به شوخی می‌گفتم: «راه گم کردی! چه عجب این طرفا!» متواضعانه می‌گفت شرمندم. رعایت اهل منزل را زیاد می‌کرد. خیلی مقید بود که در مناسبت‌ها حتماً هدیه‌ای برای اعضای خانواده بگیرد؛ حتی اگر یک شاخه گل بود. با بچه‌ها بسیار دوست بود. دوستی صمیمی و واقعی و تا حد امکان زمانی را به آنها اختصاص می‌داد. بچه‌ها به این وقت شبانه عادت کرده بودند. وقتی ساعت مقرر می‌رسید، دخترم بهانه حضورش را می‌گرفت. با پسرم محسن بازی‌های مردانه می‌کرد؛ بدون این که ملاحظه بچگی یا توان جسمی او را بکند. به جد کشتی می‌گرفت و این مایه غرور محسن بود.





نمازهایش برای من ارزش  
بود: ارزش های واقعی برای  
هم سنگران



اوایل زندگی، مخارج ما از طریق پولی که از راه تدریس یا حق تألیف کتاب دکتر و نیز حقوق من که با مدرک لیسانس در دانشگاه امیرکبیر با ماهی ۱۳۵۰۰ تومان مشغول کار بودم تأمین می شد. در تمام این سالها خودم را در اوج عزت دیدم. نمی دانم این را چگونه بیان کنم. احساس می کردم خواهرم برادرم، اقوام و هرکس که به خانه من می آید، خیلی مفتخر شده که به خانه من آمده است. این مرد مرا در زندگی غنی کرده بود. عشقش، محبتش یگانگیش، خلوصش، نمازهایش برای من ارزش بود. این چیزها برای من ارزش بود و ایشان این چیزها را تام و تمام داشت.



احترام به همه، مشورت، برتر  
فکر کردن و عمیق فکر کردن،  
حتی اگر این ایده از ذهن  
فردی می بود که از لحاظ  
مسئولیتی و مقام و سمت از وی  
پایین تر باشد



\*بزرگترین دلیل اینکه همه را مجذوب اخلاق خودش می کرد این بود که به همه احترام می گذاشت. بسیار مودب و مهربان و خونگرم بود. همیشه دوست داشت همه را دور خود جمع کند و ایده ها و تفکرات اطرافیان را بشنود. کار گروهی را می پسندید. در اکثر مواقع با مشورت دوستانه و شنیدن نظرات اطرافیان تصمیم می گرفت. خودش بهترین ایده پرداز بود و نوآوری و تصمیمات تازه داشت اما باز هم از مشورت و خرد جمعی بهره می گرفت. افکار نو و بدیعیش همه را حیرت زده می کرد اما هرگز خودش را برتر از دیگران نمی دید. خوشفکر بودن و بدیع اندیشیدنش باعث می شد مورد مشورت قرار بگیرد. عمیق به مسائل می نگریست و برتر فکر کردن را به دوستانش هم متذکر می شد. از ایده های نو استقبال می کرد، حتی اگر این ایده از ذهن فردی می بود که از لحاظ مسئولیتی و مقام و سمت از وی پایین تر باشد...



## ورزشکار ،...



سال تا ورزش رو که می‌آوردن آید که  
و آید می‌زین بخت من بخت که تکلمت همیشه به آید بود  
چونکه به حالت که در هیچ وقت نه آید که آید

مکان: تهران، استان تهران، ایران  
تاریخ: ۱۳۹۰/۰۵/۰۱  
موضوع: ورزشکار

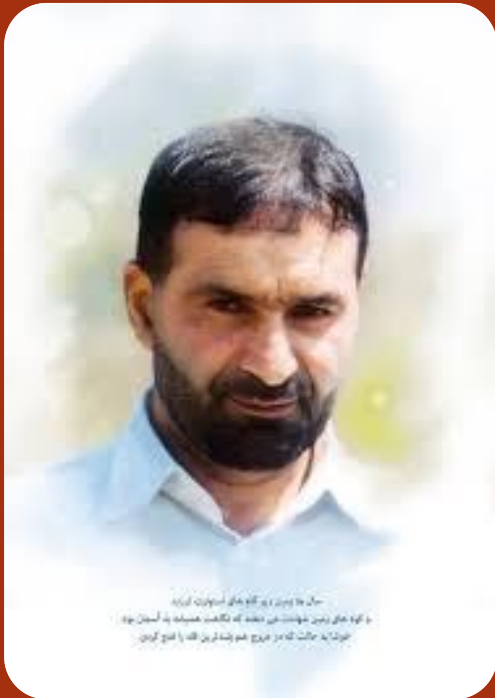
\* حاج حسن خودش هم ورزشکار بود!  
عضو هیئت مدیره فوتبال بود و بعد از آن هم به هیات  
کوهنوردی رفت. بعدها که مشغله های کاری اش زیاد شد که  
بیشتر وقتش را گرفت، اما باز هم در ورزش از نظراتش  
استفاده می شد. سال اولی هم که فدراسیون تیر و کمان راه  
اندازی شد او از هیئت رئیسه بود. خودش هم ورزش می کرد.  
در فوتبال، بازیکن چابک و خوبی بود. در برنامه های  
کوهنوردی هم حضور داشت. زمانی که به کوهنوردی رفت  
اولین همایش بزرگ کوهنوردی را برگزار کرد که در آن ۵  
هزار کوهنورد قله دماوند را فتح کردند. خودش هم زودتر از  
همه در محل حاضر شده و به همه روحیه می داد...



خوش قول، برنامه زیارت  
عاشورایش هرگز ترک  
نمی‌شد، همه جا باید یاد این  
خاندان بود حتی در بالای  
کوه!

وقتی برنامه کوهنوردی ترتیب می‌داد اولین نفری که در  
محل قرار حاضر می‌شد خودش بود. بسیار خوش قول بود. به  
انتظار دیگران می‌ماند  
اما بدقولی نمی‌کرد...

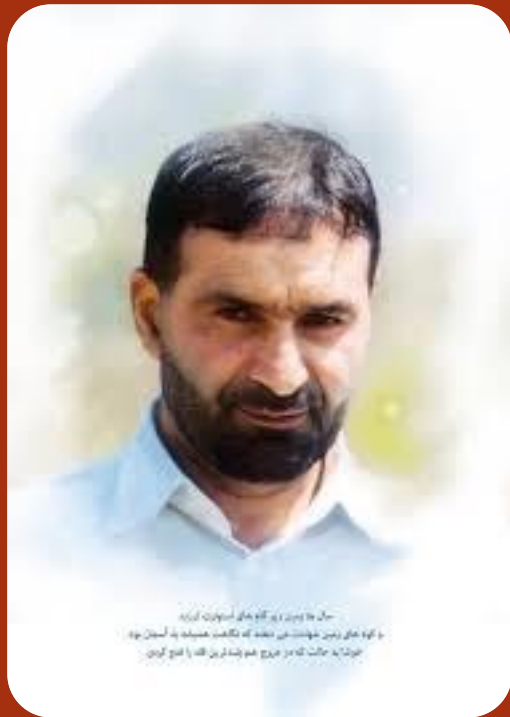
برنامه زیارت عاشورایش هرگز ترک نمی‌شد. در کوهستان  
روی صخره ای می‌نشست و با صدای سوزناکی زیارت عاشورا  
می‌خواند. می‌گفتند حاجی اینجا جای زیارت عاشورا است  
در بالای کوه و در سرمایی که تحملش سخته؟ جواب می‌داد  
که همه جا متعلق به این خاندان است و همه جا باید یاد این  
خاندان بود حتی در بالای کوه!



—دل به پیری زید کوه‌های آشوریه کشید  
با کوه‌های زمین نه‌است آن‌قدر که گفت همیشه به آسمان بود  
چون با به حالت که در مروج غم‌خیزانین که با حق کوبان



گمنام باشد، تنها برای  
رضای خدا بود



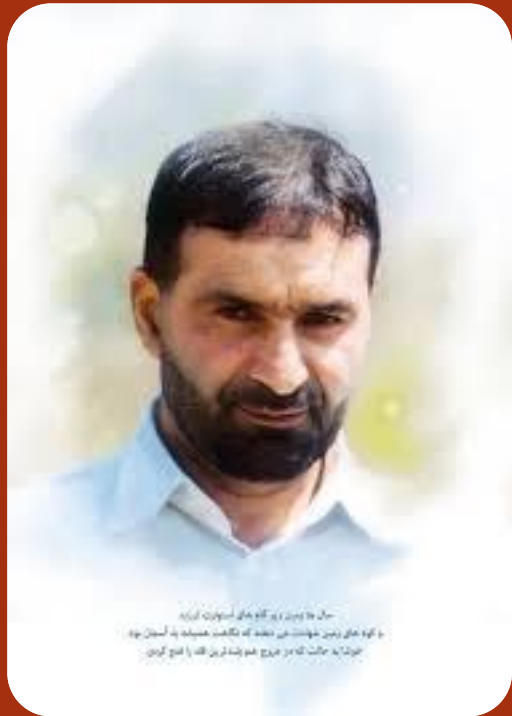
جان با ویران و آوارگی استواران آریزه  
و آوارگی زمین موهبتی است که مملکت همیشه به آسمان بود  
چون با ملکات که در مروج هم رساندین الله را آفرین

## \*تنها خواص سپاه او را می شناختند

روحیه حسن اینطور بود که خودش می خواست گمنام باشد و همین، کار دوستانش را سخت می کرد. البته ما شهدای زیادی داشتیم که مردم آنها را می شناختند و دوستان و نزدیکان آنها، فقط قدری اطلاعات بیشتر از آنها می دادند اما حسن از اول دوست داشت گمنام باشد و این گمنامی هم به گونه ای بود که غیر از خواص سپاه، کسی او را نمی شناخت. ما در سی سالی که با حسن بودیم، چیزهای زیادی از او یاد گرفتیم و اولین موضوع که برای ما از همان سالهای اول جنگ، مشهود بود اینست که هر کار او تنها برای رضای خدا بود و دیگران را هم به این کار توصیه می کرد. اینکه می گویم "هر کاری" یعنی حتی ورزش کردن، غذاخوردن و دعا کردنش هم تنها برای رضای خدا بود و این را در عمل نشان می داد.



در سال ۵۹ و ۶۰ تا همین  
اواخر در سال ۹۰ هیچ  
فرقی نداشت



سال ۵۹ و ۶۰ و ۹۰ تا همین  
اواخر در سال ۹۰ هیچ  
فرقی نداشت

\* در همان روزگار و در سالهای پس از آن، یک برداشت  
مشترک بین ما و همه دوستان نزدیک حسن وجود داشت و  
آن اینکه وقتی به چهره اش نگاه می کردیم، مطمئن بودیم  
که به یک چهره بهشتی می نگرییم.  
انرژی که حسن برای کارش می گذاشت، در سال ۵۹ و ۶۰ تا  
همین اواخر در سال ۹۰ هیچ فرقی نداشت، با همان انرژی و  
روحیه کار می کرد و زمانی که کار به مراحل می رسید که  
باید وقت جدی می گذاشت، این کار را می کرد.



ادعیه فراوانی را حفظ،

ورزشکار حرفه ای ،

نماز اول وقت ،

سخت گیری به خود برای

پشتکار



۱\*ویژگی های خاص او تنها منحصر به عرصه نظامی نبود، او علاوه بر اینکه که انسان مومنی بود که ادعیه فراوانی را حفظ داشت، یک ورزشکار حرفه ای هم بود و برای مثال در عرصه کوهنوردی اکثر قله های مرتفع ایران را فتح کرده بود و یا اینکه بارها مسیر تهران تا شمال را از مسیر کوهستان، با یک گروهی که خودش آن را رهبری می کرد، پیاده طی کرده بود.

اما در اوج کارهایش، حتی زمانی که در ارتفاعات کوهستان، یک متر برف زیر پایش بود، نماز اول وقت را ترک نکرد

یک بار یکی از دوستان تعریف می کرد که حسن را در نزدیکای قله دماوند دیده بود درحالی که پایش شکسته و بدجوری ورم کرده بود. می گفت به حسن گفتم چرا با این وضع آمدی کوه؟ و حسن گفته بود می خوام روی این پایم را کم کنم! این طور خودش را تربیت کرده بود.



## رعایت اخلاق، برخورد خوش، رفتار خاکی و صمیمانه



حسن در رعایت اخلاق سرآمد بود و این برخورد خوش با اطرافیان به گونه ای بود که هر کس با حسن آشنا می شد فکر می کرد بهترین و صمیمی ترین دوست اوست. اینقدر با دیگران صمیمی می شد که همه او را با نام کوچک صدا می کردند و این روحیه را از همان سالهای ابتدایی دفاع مقدس داشت.

باید توجه داشته باشیم که این رفتار خاکی و صمیمانه از طرف کسی بود که اگر بخواهیم به لحاظ موقعیت جایگاهی و فرماندهی، رده او را بدانیم باید بگویم حسن در سطح فرماندهان طراز اول جنگ مثل شهیدان خرازی، همت، باقری و کاظمی بود.





## رعایت لطافت روحی حتی در شلوغی های کاری



شاید ما بواسطه مسئولیتی که داریم، سرو کارمان با موضوعات مهم، ما را نسبت به برخی مسایل دیگر غافل کند اما حسن اینطور نبود. سربازانش را با اسم کوچک صدا می کرد و من در مراسم تشییع او بسیاری از دوستان قدیمم را دیدم که بواسطه حسن آمده بودند.

یکی از این دوستان، راننده پایه یکی بود که در ایام دفاع مقدس، نیروی حسن بود و ما بعد از بیست و چهار سال او را می دیدم.

یکی دیگر می گفت من در مرز افغانستان بودم که خبر شهادت حسن را شنیدم و آمدم. بسیاری از این دوستان حتی از سپاه هم رفته بودند اما علاقه به حسن، آنها را در یک نقطه جمع کرده بود.

## اگر به یقین رسیدی، عمل کن

اگر قرار بود برای یگان یا تیپی فرمانده ای انتخاب کند، وقتی به جمع بندی می رسید، حتی اگر طرفش یک جوان بیست ساله بود، به او میدان می داد و در واقع یکی از مهمترین دستاوردهایی که حسن از خود بجا گذاشت، همین پرورش مدیران و فرماندهان توانمند بود.

یکبار در اوج جنگ مشکلی برای سیستم آماده سازی موشکها بوجود آمد که دیگر نمی شد سوخت به آنها تزریق کرد. هر کار کردیم نشد و در نهایت پیشنهادی دادیم که دارای ریسک بود. حسن ابتدا مخالفت کرد اما به او گفتیم این روش حتما جواب خواهد داد. او گفت من متقاعد نمیشم ولی اگر تو به این یقین رسیدی برو و انجام بده.

این یک تصمیم بسیار سخت بود و شاید اگر من جای او بودم چنین اجازه ای نمی دادم

اگر به یقین رسیدی،  
عمل کن





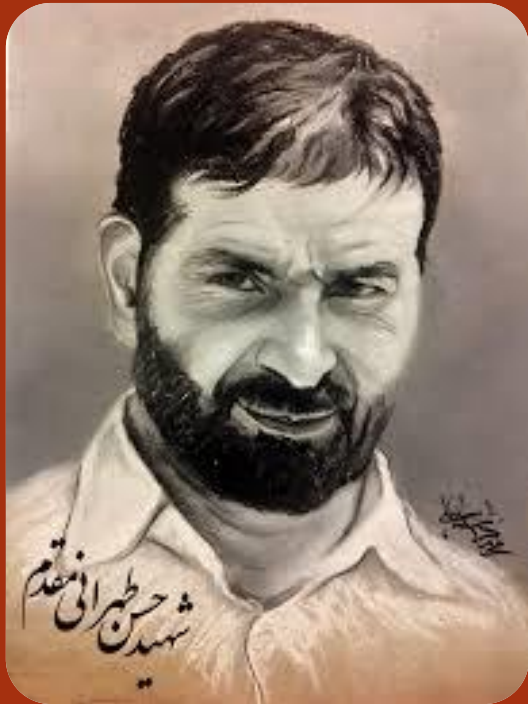
## تدبیر و نگاه به افق های بلندتر

ما رفتیم این کار را کردیم و به شکر خدا جواب هم داد.

از سال ۶۳ تا آخرین روز حیاتش کاری جز در عرصه موشکی نکرد

در اولین روزهای جنگ که بکارگیری تسلیحات سبک برای ما یک فناوری محسوب می شد و همه به دنبال سلاح های سبکی مثل آر.پی.جی و تیربار و کلاش بودند، حسن به همراه شهید شفیع زاده در آبادان دنبال خمپاره بود.

وقتی در سال ۶۰، ما بواسطه توپهای غنیمتی که از عراق گرفتیم، به اوج امکانات در آن روزها رسیدیم، دیگر حسن، خمپاره را کنار گذاشت و رفت به دنبال تاسیس توپخانه تا اینکه در سال ۶۳، موضوع موشکی مطرح شد و از همان سال تا آخرین روز حیاتش هیچ کار دیگری جز کار موشکی نکرد.





## بلکه تمام نظام و بلکه اسلام را در نظر می گرفت



- اخلاق و زبان حسن، حلال مشکلات و برطرف کننده موانع بود.  
در همان سال ۶۱ که مسئولیت توپخانه را به همراه شفیع زاده برعهده گرفت، بیشترین ارتباط و نزدیکی را با شهید بزرگوار صیاد شیرازی داشت به گونه ای که در طول سال های دفاع مقدس، هر وقت صیاد شیرازی، بنده و دیگر دوستان را می دید می گفت مراقب حسن باشید.  
شهید صیاد می گفت من حسن را خیلی دوست دارم چون تعصب او به نظام و تعصب ملی او، فراتر از تعصب سازمانی است.
- در واقع حسن تنها به فکر سپاه و نیروهای مسلح نبود بلکه تمام نظام و بلکه اسلام را در نظر می گرفت و بارها هم به ما تاکید می کرد که اگر این تعصب را داشته باشید، تعصب سازمانی هم در درون آن هست.



## مدیریت او



وقتی توپهای عراقی را به غنیمت گرفتیم، به دلیل شرقی بودن این توپها و اینکه برادران ما در ارتش، آموزش توپهای آمریکایی را دیده بودند، ما چندان تخصص و آموزشی برای بکارگیری آنها نداشتیم اما یکی از کارهای بزرگ حسن در سال ۶۱، تاسیس مرکز تحقیقات فنی توپخانه در خوزستان بود که ۷ ماه بعد تبدیل به مرکز تعمیرات توپخانه شد و بعدها نیز آن را به تهران منتقل کردند.

بواسطه اقدامات او بود که در اواخر سال ۶۲ و اوایل ۶۳ امکان ساخت کاتیوشا را پیدا کردیم و اولین سامانه نیز با مدیریت خود او ساخته و به صنعت جدید وزارت سپاه که تحت مسئولیت سردار مصطفی نجار بود تحویل گردید.

## تدبیر های ساده ولی کارا



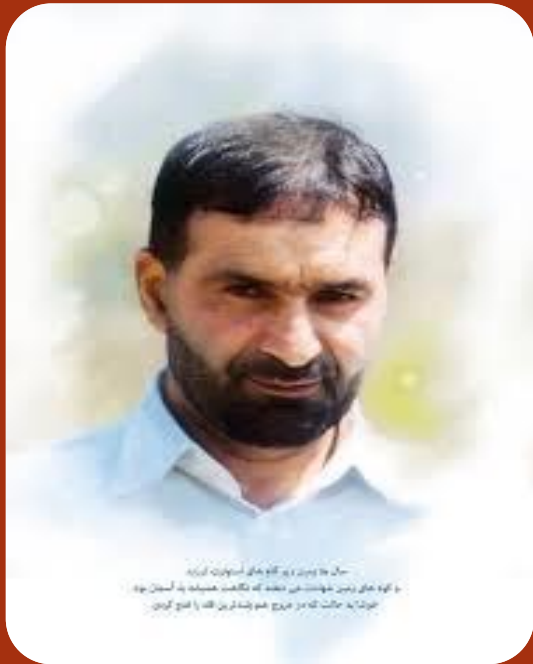
\* در آن سالها تکیه اصلی ما بر نیروهای بسیج بود که این عزیزان در مقاطعی که عملیات نبود، به مرخصی می رفتند درحالی که می بایست یگانهای تخصصی را هم بر عهده همانها بگذاریم.

برای مثال، اوج کار توپخانه، در عملیات بود ولی با اتمام عملیات که بسیجی ها کاری نداشتند و به مرخصی می رفتند، کار توپخانه تمام نمیشد و باید پدافند خط را انجام می داد.

حسن برای حل این مشکل، مسابقات فوتبالی را ترتیب داد میان آتشبارها و گردانها و با این کار، عملا از پایان این عملیات تا شروع عملیات بعدی که محدوده زمانی پدافندی ما بود، همه بچه ها را با اشتیاق و علاقه و نه با زور، حفظ می کرد و جالب این جا بود که بچه های دور و بر ایشان هم همه از این جنس بودند.



تدبیر اما حل به همراه  
مشکلات : گاهی برای  
هدف باید مشکلاتی را  
تحمل کرد



## \* تصمیمی که خرازی فقط بخاطر حسن گرفت

از آنجایی که بنیان توپخانه سپاه براساس توپ‌های غنیمتی گذاشته شده بود، این توپها در یگانای مختلف پخش شده اما زمانی که تصمیم گرفتند یگان مستقل توپخانه ای تشکیل شود، حسن برای جمع آوری این سامانه که با موانع زیادی هم روبرو بود، زحمات زیادی کشید.

به هر حال جمع کردن اینها سخت بود چون خود یگان‌ها می‌خواستند از آنها استفاده کنند اما تصمیم بر این بود تا توپخانه‌های با برد زیاد، در غالب گروه‌های توپخانه بکارگیری شوند.



## تدبیر اما حل به همراه مشکلات



به همین خاطر خیلی‌ها موافقت نمی‌کردند اما بسیاری از یگان‌ها، با اخلاق و نوع رفتاری که حسن داشت، متقاعد شده و توپها را منتقل کردند.

یادم هست وقتی برای گرفتن توپخانه‌های یکی از یگانها رفته بودیم، شهید خرازی می‌گفت فقط چون حسن گفته من قبول می‌کنم ولی می‌دانم نمی‌توانید این توپها را به کار بگیرید و اینها غیر عملیاتی می‌شود که همان روز با ایشان توافق کردیم که نیروهایی برای کار این توپها منتقل بشود که یکی از این نیروها همین شهید حسن قاضی بود که به مجموعه منتقل و بعدها فرمانده گروه شد و در عملیات خیبر هم به شهادت رسید





بحث جایگاه و فرماندهی و  
جانشینی اصلا مطرح نبود.



## \* فرماندهی که جانشین شد / جانشینی که فرمانده شد

هیچ وقت با دید کوتاه مدت به کارها نگاه نمی کرد. در حالیکه در آن زمان خیلی ها تصور می کردند جنگ ۶ ماه دیگر تمام است و این عملیات، عملیات آخر خواهد بود، اما شهید تهرانی مقدم اینطور فکر نمی کرد و در عین حال که علاقه داشت این اتفاق بیفتد، ولی برنامه ریزی درازمدت هم سر جایش بود.

اما یک نکته مهمی که باید به آن توجه کنیم، این است که در رفتار و خصوصیات فردی فرماندهان شهید و زنده، بحث جایگاه و فرماندهی و جانشینی اصلا مطرح نبود.



برای مثال در آبادان، شهید شفیع زاده، مسئولیت ادوات را برعهده داشت در حالی که حسن یک جوان تحت امر ایشان بود. بعد از مقطعی، شهید مقدم ارتقاء پیدا می کند و شفیع زاده مجروح می شود و می آید عقب و حسن مقدم می شود مسئول و شفیع زاده وقتی برمی گردد، حانشین حسن می شود در توپخانه و به همین منوال کار ادامه پیدا می کند.

سردار مقدم تا سال ۶۳ مسئولیت توپخانه سپاه را به عهده داشت و وقتی وظیفه تشکیل یگان موشکی را به عهده گرفت، این دو از هم جدا شدند و شفیع زاده مسئول توپخانه شد.

## آینده نگری

### دو موشکی که حسن اجازه شلیک آنها را نداد

در اوج جنگ که ما نیاز مبرمی به موشک داشتیم، اولین محموله موشکی اسکاد b، شامل ۸ فروند موشک به دستمان رسید اما حسن ۲ فروند از این ۸ فروند را جدا کرد و برای مهندسی معکوس برد.

خب این مسئله برای ما جا نیفتاد که چرا الان که ما به این موشک ها نیاز داریم و مردم در نماز جمعه شعار "موشک جواب موشک" می دادند، او این کار را کرد اما در جلسه ای که خدمت آقا (که آن زمان رئیس جمهور بودند) رفتیم، ایشان هم بر موضوع خود کفایی تاکید کرده و حتی به وزیر سپاه ایراد گرفتند که چرا ساخت این موشک ها را شروع نکردید. آنجا بود که ما به حکمت آن تصمیم پی بردیم.





## اوقات فراغت بچه ها،



\* حسن برای اوقات فراغت بچه ها، آنها را به خط مقدم می فرستاد

سردار مقدم در کنار سازماندهی موشکی، همان هسته اولیه را طوری سازماندهی کردند تا در یک زمان کوتاه بتوانیم جوابگوی نیازهای جنگ باشیم. با توجه به اینکه نفرات بسیار کم بود طوری که گاهی نفرات تا ۳ شب نمی توانستند بخوابند و محدودیت‌های زیادی وجود داشت.

همه افرادی که در کار موشکی بودند چون به نوعی از یگان‌های رزمی آمده بودند و بیشتر علاقه داشتند به جنگ بروند تا در یگان‌های توپخانه بمانند، سردار مقدم اگر فرصتی ایجاد می شد و اوقات فراغتی بود، اجازه می داد آنها در غالب یگان‌های رزمی به جبهه بروند و برگردند.



یکی از خصوصیاتى که من در این سی سال رفاقت از حسن دیدم، اراده قوی بود.

اراده قوی، وقتی در موضوعی به نتیجه می‌رسید، بعد از توکل به خدا، با قدرت عمل می‌کرد

وقتی در موضوعی به نتیجه می‌رسید، بعد از توکل به خدا، با قدرت عمل می‌کرد و من ندیدم هیچگاه در مسئله‌ای موقوف شود.

در مقطعی از جنگ ما تصمیم به ساخت سلاح گرفتیم ولی بعد از بررسی معلوم شد که به خاطر ضعف زیرساختها در کشور، توان ساخت توپ را نداریم چون حتی برای ساخت لوله توپ هم مشکل داشتیم و حسن گفت فعلا همین ساخت قطعات توپ کافیه و بلافاصله سویچ کرد روی ساخت کاتیوشا.



سال ۱۳۵۷ روزی که برای اسبواتن اراده  
با گروه‌های زمین موشکت من متوجه که تک‌گانه همیشه بد استخوان بود  
جوشا به حالت که در مروج هم پندارین که با همی کردی



## اراده قوی در عین دست اندازی بقیه



در موضوع موشکی هم او به شدت دنبال این بود که ما به موشک نیاز داریم و باید از این مسیر سخت عبور کنیم. یک بار برای من گفت اولین باری که او با تعدادی از مسئولین سیاسی و نظامی به سوریه رفته بودند، آنجا موشکهای فراگ و اسکاد b را آورده و در میدان عملیاتی به آنها نشان دادند. حسن می گفت من فقط تو این فکر بودم که چطور می شود اینها را به دست آورد.

این تفکر حسن در زمانی بود که کشورهای دیگر هیچ چیزی به ما نمی دادند.

می گفت زمین محل جمع کردن ثواب است خیلی سخت است که انسان بخواهد در مورد کسی اینطور با قطعیت صحبت کند مگر اینکه مدت زیادی را با او زندگی کرده باشد.

## دائم الوضو



بنده حدود سی سال با حسن بوم و حتی یکبار ندیدم او  
برای نمازش وضو بگیرد چون دائم الوضو بود و می گفت نباید  
بدون وضو بر روی زمین خدا راه رفت. می گفت زمین جای  
جمع کرده ثواب است.

## ثواب کارت را به حضرت زهرا(س) هدیه کن

یک مرتبه بنده برای انجام یک کار بزرگ و سختی انتخاب شدم که در فناوری آن هم مشکل داشتیم.

حسن من را دید و گفت می خواهی در این کار موفق باشی؟  
گفتم بله. گفت برو بچه های گروهت را جمع کن، دستانتون رو بهم بدید و هم قسم بشید و بگویید خدایا ما برای رضای تو این کار را می کنیم و هرچه ثوب هم دارد خودمان نمی خواهیم، تمام ثواب آن برسد به حضرت زهرا(س) و همین طور هم شد. البته بچه های هم خالصانه به حرف او عمل کردند و این کار در کوتاهترین زمان ممکن که کسی هم فکرش را نمی کرد، انجام شد.

ثواب کارت را به حضرت  
زهرا(س) هدیه کن: توسل







آقا به او لقب "دانشمند  
برجسته" دادند



اینکه آقا به او لقب "دانشمند برجسته" دادند، تعارف  
نبود

اولین قرارداد موشکی را که با صنعت بست، به لحاظ عملیاتی  
به در ما نمی خورد و من و چند نفر دیگه از دوستان به او  
ایراد گرفتیم که این چه قراردادی بستید؟ اما حسن گفت  
توان صنعت ما همین است و باید کار در کشور از یکجا شروع  
شود.

کم کم صنعت را رشد داد و روزهای آخر، وقتی برای تست  
پای سیستم می رفت تا آن را تحویل بگیرد، خودش می رفت  
و محل اصابت را بررسی می کرد با دقت موشک را بسنجد.



بقیه می توانند راه را ادامه  
بدهند و خودش می رفت  
جایی که احساس نیاز  
می کرد



احساس او در سالهای اخیر این بود که در حوزه عملیات به  
جایی رسیدیم که بقیه می توانند راه را ادامه بدهند و خودش  
می رفت جایی که احساس نیاز می کرد.

در حوزه عملیات در دروانی که مسئول بود، تلاش های  
زیادی کرد تا امروز یگانهای ما به حدی باشند که اگر دشمن  
تعرض کند، بی شمار یگان جواب او را خواهند داد ولی هنوز  
در برخی حوزه های فنی و پژوهشی و خودکفایی احساس  
نیاز می کرد و این که حضرت اقا به ایشان لقب "دانشمند  
برجسته" را دادند، این یک تعارف نبود.



## قلبی مطمئن، پشتکار



بارها شد که ما به همراه حسن به دلیل اینکه در تاریکی شب، خط خودی را گم کردیم، در آستانه اسارت قرار گرفتیم اما به او که نگاه می کردیم، با قلبی مطمئن به کارش ادامه می داد.

دوره آموزش دوساله موشکی را ظرف سه ماه تمام کرد در سالهای جنگ، طبق توافقی که با یکی از کشورهای عربی کرده بودیم، قرار شد تا به ما موشک بدهند اما گرفتن آموزش از آن کشور ممکن نبود و قرار شد این آموزش در سوریه باشد.

وقتی اولین هسته موشکی برای دوره آموزش به سوریه رفتند، مدت زمان آموزش موشک های زمین به زمین، حدود دوسال است اما حسن و دوستانش بخاطر ضرورت جنگ، این دوره را شبانه روزی سه ماهه گذراندند ولی تازه بعد از این آموزش، کار موشکی ما آغاز می شد.

## تدبیر برای بلند مدت



حسن، همان موقع تعدادی از بچه ها را فرستاد دانشگاه و برخی از دانشجویان با رشته های مرتبط را جذب کرد و اگر می شد این آموزش ها را از دیگر کشورها هم می گرفت و این گلوله برفی که حسن در سال ۶۳ درست کرد، امروز تبدیل به بهمن شده.

اگر امروز ما از تنوع موشکی بالایی با سوخت جامد و مایع و با انواع هدایت و کنترل ها برخورداریم و یا اینکه از این پایه برای تولید موشک های حامل ماهواره نیز استفاده می شود، اینها عمدتاً مدیون فکر حسن مقدم بود.



## مذاکره جالب



### مذاکره جالب پدر موشکی ایران با یک هیات خارجی

در یکی از سفرها، طرف مذاکره ما یک پروفیسور خارجی بود اما در طول این مذاکرات به مشکل خوردیم به طوری که نه آنها حرف ما را قبول می کرد و نه ما حرف آنها را. یک دفعه حسن یک پیشنهاد عجیب داد و گفت بهتر است یک مسابقه فوتبال بدهیم و هرکس پیروز شد، به حرف او عمل کنیم.

این پیشنهاد اول برای طرف ما که پیرمردهای تحصیل کرده بودند، عجیب بود و فکر نمی کردند در چنین فضای تخصصی این پیشنهاد داده شود اما بعد قبول کردند. البته اینها یک شوخی بود تا بواسطه آن فضای خشک مذاکرات تلطیف شده و بحث از بن بست خارج شود.



## مذاکره جالب



وقتی رفتیم دیدیم آنها یک تیم حرفه ای آوردند و ما به حسن گفتیم این چه پیشنهادی بود دادی؟

اما حسن گفت چاره ای نیست و باید غیرتی عمل کنیم تا آبرویمان نرود.

ما در آن بازی پیروز شدیم و حسن همیشه می گفت فلانی آن روز غیرتی بازی کرد و بهترین بازی عمرش بود. هرچند بنده اصلا نه بازی بلد بودم و نه علاقه ای داشتمم برای بازی کردن.



## چند نفر "آدم" داری؟



## چند نفر "آدم" داری؟

یک روز در قرارگاه کربلا بعد نماز مغرب در یک حسینیه حصیری، شهید بزرگوار حسن باقری به حسن گفت چند تا آدم داری؟ حسن جواب داد: حدود چهار پنج نفر!

ما تعجب کردیم و به او گفتیم تعداد بچه ها که بیش از اینهاست اما حسن گفت: وقتی می گویند "آدم" یعنی کسانی که بتوانند یک لشکر یا یگان را مدیریت کنند و منظورشان نفرات عادی نیست.



به جایگاه و مقام برای  
خدمت توجه نداشت.  
شاید سرباز بود ولی در حد  
فرمانده کار می کرد

بنده از همان سال ۶۱ که با حسن آشنا شدم، نیروی او بودم  
و در موشکی هم جانشینش شدم.

وقتی هم که پیشنهاد فرماندهی نیرو به بنده داده شد، رفتم  
خدمت حسن و گفتم شما همیشه فرمانده ما بودی و اینجا  
هم حق اینست که شما فرمانده شوی.

اما او من را تشویق کرد تا مسئولیت را بپذیرم و این، همان  
روحیه حسن بود که به جایگاه و مقام برای خدمت توجه  
نداشت.





سخن شهید تهرانی مقدم  
در مورد احمد کاظمی



حاج حسن مقدم همه سعی اش را کرد که نشانمان دهد حاج احمد یک مدیر بود. او شروع کرد برایمان از صفات حاج احمد در کار گفت و خواست که صاحب نظرها بیایند و تحقیق کنند شاید یک کتابِ ناطق، قدری این نظام خسته مدیریتی کشور را تکان بدهد، حتی بعد از شهادتش. او برایمان توضیح داد که حاجی یک نقطه نبوده، بلکه یک جریان بوده. یعنی در غیابش توانسته کارهایش را به ثمر برساند. گفت که حتی بعد از شهادتش درست مثل وقتی که بود هر روز کار را با ابلاغ او شروع می کند. اگر اشتباه کند حاجی به او گوشزد می کند، انگار که همیشه هست و ما فهمیدیم که مدیر باید یک جریان باشد نه یک نقطه. نکته بعدی که اشاره کرد این بود که، جاهایی در جنگ که حاجی حضور داشت نقطه پیروزی ما و یاس دشمن بود.



یکی از بزرگترین بحران هاست، باید علاوه بر مقطعی و ضربتی عمل کردن، ترتیباتی به طور موازی چیده شود تا همراه با رشد آرامش، پایه محکم آن تدابیر بتواند اصل مرض را درمان کند. این ترتیبات نیاز به مطالعه، شناخت محیط و دانستن راه کارهای مشابه دارد و شاید در مواقع بحران خیلی ها اینقدرها طاقت دراز مدت فکر کردن را نداشته باشند و این یعنی عین تدبیر. پس مدیر باید مدبر هم باشد. یکی از آفت های مدیریتی سکون مدیران است. مدیر وقتی بخواهد مجموعه را آن طور که هست حفظ کند، دیگر جایی برای ایده های نو، پیشرفت و تحول باقی نمی ماند. آقای مقدم به ما گفت که سردار کاظمی در هر مجموعه ای که وارد می شد به تحول فکر می کرد. تعریف می کرد که سردار کاظمی به من گفته بود، می روم شده پادگان ولی عصر را می فروشم، پول برایت می آورم فقط تو برو سلاحی که جنگ ما با دشمن را نامتقارن می کند بساز.



سردار کاظمی در حال بازدید از کلاس آموزشی کربلا  
در کوه های زمین هوایی در منطقه که نگاهت همیشه به آسمان بود  
چون با به حالت که در مروج هواییترین که را فتح کردی.

می گفت نتیجه آن طرز تفکر هم این شد که امروز نیروی هوایی سپاه، اولین هلی کوپتر تک سرنشین را کاملاً موفق ساخته، آن هم از طراحی تا تولید. در بخش هواپیمای بدون سرنشین سه مدل هواپیما ساخته است که هر کدام در محیط رزم خود نوآوری جدیدی است. در بخش پدافند موشکی زمین به هوا، ساماندهی پدافند موشکی سیستم های هوشمندی طراحی و ساخته شده است و همه این ها ثمره مدیریت شهید کاظمی است. ثمره روح آزادی خواه و تسلیم نشدنی اش.



این گونه فکر کردن خلاقیت می خواهد و البته جرأت، آن هم جرأتی که از یک اعتقاد مقدس سرچشمه بگیرد و در وجودت یقینی شده باشد. تنها ققنوس می تواند در دامنه آتشفشان مسکن کند. پس مدیر باید آزاده باشد و به یک زندگی عادی تن درندهد.

سردار مقدم برایمان یک داستان تعریف کرد؛ گفت در یکی از عملیات ها که برعلیه منافقین بود قرار شد منطقه ای را با موشک هدف قرار بدهیم. می گفت، من موشک ها را آماده کرده بودم، سوخت زده با سیستم برنامه ریزی شده ؛ موشک ها هم از آن موشک های مدرن نقطه زنی بود. ایشان از عمق عراق تماس گرفت که مقدم آماده ای؟ گفتم: بله. گفت: موشک ها چقدر می ارزند؟ گفتم مگر می خواهی بخری؟! گفت بگو چقدر می ارزند. گفتم مثلاً شش هزار دلار. گفت: “مقدم نزن این ها اینقدر نمی ارزند”.





آقای مقدم می گفت خیلی بعید است شما فرمانده ای وسط عملیات گیر بیاوری که اینقدر با حساب و مدبرانه عمل کند. هرکسی دوست دارد اگر کارش تمام است تیر خلاص را بزند و بیاید با این موفقیت عکس بگیرد، ولی سردار کاظمی در کوران عملیات بیت المال و رضای خدا را در نظر داشت. می دانید چرا؟ چون مولایش امیر المومنین (ع) بود که وقتی می خواست کار دشمن را تمام کند، کمی صبر کرد نکند هوای نفس، حتی کمی غالب باشد و بعد برای رضای خدا قربتاً الی الله دشمن را نابود کرد.

اما هیچ کجا نمی نویسند مدیر باید برای رضای خدا کار کند، نمی نویسند مدیر باید گروه را طوری رهبری کند که سر خط، خدا باشد و آخرش هم خدا، طوری رهبری کند که همه یادشان باشد که بنده خدا هستند. اما فکر می کنم شاه کلید موفقیت مدیریت شهید کاظمی درست همین نقطه باشد، رنگ خدایی اش. که سردار مقدم هم با آن همه صفات ریز و درشت که گفت مبهوت همین یکی مانده بود.





## مسجد زینب کبری



## مسجد زینب کبری

محله، یک محله کاملاً مذهبی بود... خیابان سرچشمه، کوچه میرزا محمود وزیر، مسجد زینب کبری. آیت الله سید علی لواسانی هم - روحانی مسجد - خانه اش کنار مسجد بود... همه چیز هم از همان مسجد شروع شد. حاج آقا لواسانی کلاسهای سرود گذاشته بود و اینگونه نوجوانها را جذب مکتب سازنده اسلام می کرد. اینطوری بود که شد پیر و مراد همه جوانهایی که راهشان را به هدایت نگاه و کلام او می یافتند... مسجد خیلی پر رونق و پر رفت و آمد بود. همه جوانهای خوب انقلابی هم دور هم جمع می شدند... روزی اگر یکیشان غیبت می کرد، حتماً آقا لواسانی کسی را می فرستاد دنبالش.

دائم الوضو

## دائم الوضو

نمازهای اول وقت سردار معروف بود. محال بود نماز را از اول وقتش به تاخیر بيفکند. همیشه دقایقی پیش از اذان خود را آماده می کرد و همیشه هم وضو داشت. فقط هم، این نبود! یعنی علاوه بر نماز اول وقت، حضور قلب فراوانی هم در نمازهایش داشت... می گویند از همان جوانی اش اینگونه بود. وقتی صدای اذان را می شنید، به نزدیکترین مسجد می رفت و اگر مسجدی نمی یافت، کنار خیابان بدون خجالت نمازش را می خواند. حتی در ماموریتهایش هم همینگونه بود و تا صدای اذان می آمد، همه کارهایش را تعطیل می کرد و به نماز می ایستاد...



شهید حسن تهرانی مقدم شهید  
علی بهاء الدین





## شخصیت چند بُعدی



## شخصیت چندبُعدی

او را نمی توان از یک بعد و جنبه تعریف کرد ( اگر چه شاید نتوان اصلا بزرگی روحش را تعریف و توصیف نمود. ) از تمام ابعاد روی خودش کار کرده بود و رشد یافته بود. نگاه و دیدگاهش به مسائل اخلاقی و تربیتی، رفتاری و مدیریتی متفاوت و جدای از موضوعات مادی بود. در مورد خودش هم همینگونه بود؛ یعنی به سهولت از همه منافع مادی و دنیای اش برای رضای خدا می گذشت. همیشه و همه جا رضای خدا و اطاعت از او امر ولایت برایش مهم ترین بود...

— سال ۱۳۸۰ و ۱۳۸۱ در کربلا حضور کرد  
و کربلا را دیدن شادمانی بود که نگفت همیشه بد است  
چونتا به حالت که در مروج هم باشد این که از حاج کرد.



## رفتار خاص



## رفتار خاص

شخصیت ویژه اش در مسائل مدیریتی، او را فردی بسیار پرکار و پر انرژی و فعال نشان می داد. همیشه حرکتش رو به جلو، با نشاط و نگاهش به آینده مملو از امید بود. اصلا و ابدا سستی در کارها و افعالش راه نداشت. مصمم و با اراده بود و چون کمی دقت می کردی متوجه می شدی این اراده آهنین برخاسته از ایمان و باورهای اوست... حقیقتا رفتارهایش منحصر بفرد و خاص خودش بود.

حاج حسن آقا

## حاج حسن آقا



می گویند خیلی راحت و آسان می توانستی با او ارتباط برقرار کنی؛ بس که متواضع و خاکی بود. در اندک زمانی با او صمیمی می شدی، آنگونه که تو گویی سالهاست او را می شناسی و بعد از مدتی کوتاه که از شناختش می گذشت، با اسم کوچک صدايت می کرد و تو هم خیلی خودمانی و صمیمی « حاج حسن آقا » صدايش می کردی. ايثار در تک تک افعال و گفتارش موج می زد. با زیر دست و بالا دست متواضع و فداکار و صمیمی بود و مرام سادگی و بی تکلف بودنش را کماکان بعد از جنگ حفظ کرده بود...

## گریز از نام و نشان

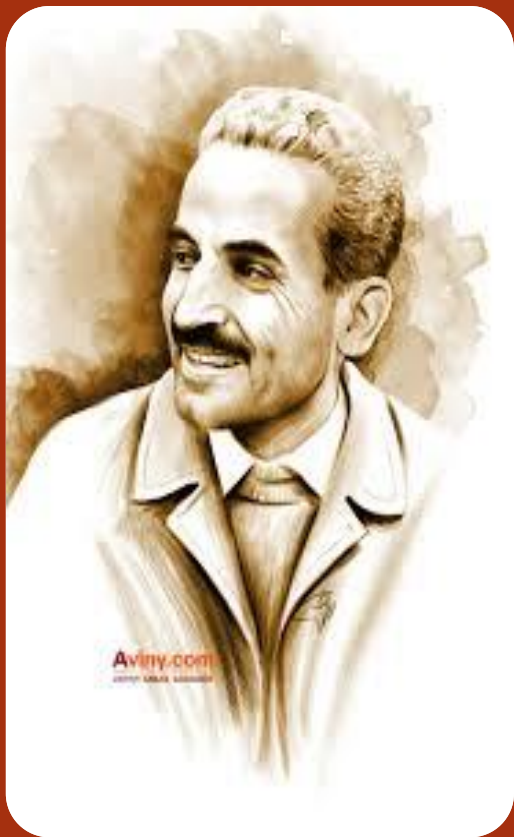
## گریز از نام و نشان



با آنکه خدمات فراوانی در زمان دفاع مقدس و در سپاه انجام داد اما هرگز علاقه ای به مطرح شدن نداشت. دلیلش هم فقط اقتضای کارش نبود که می بایست گمنام باشد... خودش هیچ رغبتی به نام و نشان نداشت. از همان زمان جنگ و حصر آبادان، که سامانه ادوات سنگین سپاه را سامان داد. سامانه توپخانه و خمپاره انداز سپاه که منسجم نبود او با یک کار بزرگ آن را تبدیل به یک واحد منظم کرد، هیچ ادعایی نداشت و همه افعالش با خلوص نیت فی سبیل الله بود. همیشه کارهای بزرگ و مشکل را به نحو احسن انجام می داد. با جرئت و توکل کار را به سرانجام می رساند و بی آنکه خستگی در وجودش راه پیدا کند، می رفت سراغ کار بعدی...



## شهید رجایی: قانون مداری



مرد با آن قیافه حق به جانب آمده بود مدرسه، «تا نمره قبولی فرزندم را نگیرم نمی روم».

بعضی ها می گفتند آقای رجایی! طرف آدم بانفوذی است. یک قبولی که به جایی بر نمی خورد!  
می گفت: «مدرسه جای تلاش و کوشش است، بچه این فرد جای یک بچه با استعداد را اشغال کرده است» .  
غروب که می رفت، مرد همچنان تحسن کرده بود.

رو به سرایدار کرد و گفت: «به آقا پتو و آب و چای بدهید که خواستند تا صبح بمانند اذیت نشوند» .

از نمره خبری نبود که نبود.



## نماز اول وقت

آنقدر غرق در افکارش شده بود که متوجه نگاه خانم نمی شد.

-به چی فکر می کنید؟

خانم را دید که ایستاده و به او نگاه می کند.

-امروز نماز اول وقتم عقب افتاد ، دنبال رفتار امروزم می گردم تا گیر کارم را پیدا کنم.





## سید معمم



شیفته سید معمم شده بود ؛

هر شب جمعه را به امید دیدنش تا مسجد هدایت می رفت.

سید گفته بود : « معلمی، پیامبری جامعه است » .

می گفت معلمی ام را از این گفته مرحوم طالقانی دارم .



## همسایگان



-دم در که میری این سطل زباله را هم ببر.

-چشم خانم! ماشین شهرداری که آمد می برم.

نگاه معنادار همسر را که دید گفت:

بوی زباله همسایه ها را اذیت می کند. ما نباید کاری کنیم  
که همسایه ها آزار ببینند.

همسفر زندگی اش می گفت که اگر بخواهم از دقت در  
رفتارش با همسایه ها بگویم مثنوی هفتاد من کاغذ است.





شعر حماسی، امر به  
معروف جالب



جوانها و چند نفر از بزرگترهای فامیل را برای تفریح  
می برد کرج.  
جوانها در مینی بوس شروع کردند به همخوانی؛ شعر  
هم شعر معروف طاغوتی آن زمان!  
صدای پیرمردها در آمده بود که : خجالت بکشید، به  
جای این مزخرفات ، قرآن بخوانید.  
صدای رجایی همه را ساکت کرد:  
تلاش و جنبش و پرتو امید  
سرای جاودان می دهد نوید  
به راه زندگی با صفا و مهر  
به درگاه خدا میتوان رسید...  
شعر حماسی جوانها را به وجد آورده بود.  
همه همراه رجایی همخوانی می کردند.  
زبان جوانها را خوب بلد بود.



## کار واجبی داشتم



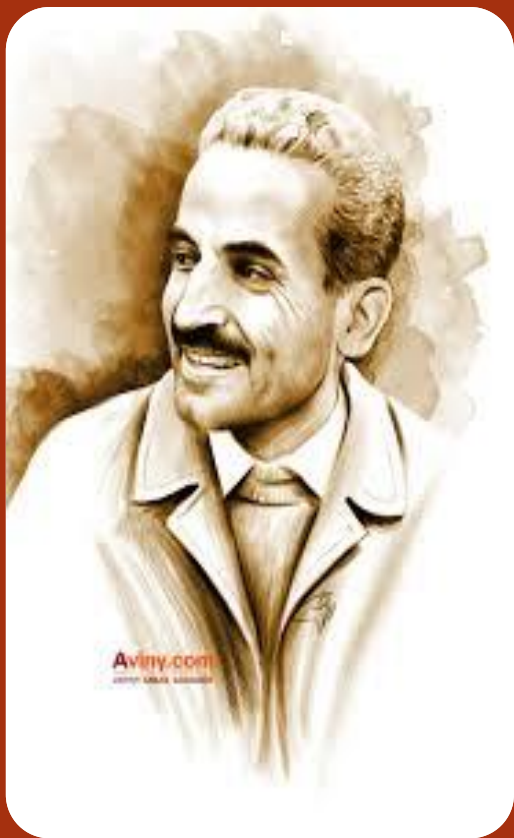
سفره انداختند.  
آبگوشت و دوغ و ماست و...  
مشروب هم آوردند.

یکدفعه مثل برق گرفته ها از جا پرید.

«یادم رفته بود ... کار واجبی داشتم!! ببخشید».

رجایی غذا نخورده رفت.

## مبارزه با دروغ و تملق



منبری، دارد در فضیلت ماه رمضان سخن می گوید که

جمعیت به زور کنار زده می شود تا مرد تازه وارد و پاسبانهای اطرافش صف اول جا شوند.

منبری در تعریف از تازه وارد باب سخن می گشاید. تعاریفش به تملق رسیده که صدای جوان همه را میخکوب می کند.

-ساکت شو! این امینی که از او تعریف می کنی، لجن است، دزد است.

منبری به پت پت افتاده و جمعیت هم به ولوله...  
...محمد علی آرام در مغازه برادر نشسته و انگار نه انگار که مسجدی را به هم ریخته!



## مبارزه با دروغ و تملق



معلمان آینده نشسته اند پای افاضات استاد!

هرچه می خواهد می گوید؛ از تمدن و پیشرفت غرب و عقب ماندگی مسلمانها و نماد آن حجاب!

صدای دانشجو، همه را به خود می آورد.  
-آقا اینجا کلاس است یا رقص خانه! شما معلمید یا مروج فساد؟!

صدای بلند محمد علی آب را در دهان استاد خشکاند!  
نگاه گرد شده استاد و ... صدای در...  
دانشجو کلاس را برای همیشه ترک می کند.



من و تو با این ظاهر دینی  
اگر خلاف کنیم



شیخ دانشسرا!!

به محمدعلی و کاظم می گویند که ته ریش دارند و  
رفتارهایی که نشان از مذهب دارد.

کاظم را کشیده کنار و می گوید:

اگر می خواهی مثل بقیه باشی، با همان شوخی ها و رفتارها،

بهتر است اول ریشت را از ته بتراشی!

مکشی می کند و بعد می گوید:

-من و تو با این ظاهر دینی اگر خلاف کنیم همه متدینین را

به تظاهر متهم می کنند.



خواهی نشوی رسوا،  
همرنگ حقیقت شو



برگه های امتحانی رجایی، همیشه غیر از سوال یک درس هم داشت.

درس هم آن جمله ای بود که با دقت بالای ورقه سوالات می نوشت.

درس آن روز امتحان هم یک جمله بود:

«خواهی نشوی رسوا، همرنگ حقیقت شو»

می گفت لزوما حقیقت با جماعت نیست. شاید باشه ... شاید  
هم...



## معنی زحمت و نداری



معنی زحمت و نداری را خوب فهمیده بود.

مادر را می دید که در نبود پدر، با گردو و بادام شکستن زندگی را می چرخاند.

زحمت و تلاش را در انگشتان ترک خورده مادر دیده بود.

\* «محمدعلی» تا آمد دست چپ و راستش را بشناسد یاد گرفت که کار کند و کار کند.

دست فروشی که می کرد، همانجا کنار خیابان بساط نهار را پهن می کرد و شکم گرسنه اش را با نان و خیاری آرام می کرد.

باز هم کار بود و زحمت...



۱. شما حجاب ندارید

۲. کوچکترین کارها را هم  
گردن دیگران



همه نوجوانها و بچه ها دور سفره نشسته اند و غذا می  
خورند.

محمدعلی نوجوان سرش را پایین انداخته و لب به غذا نمی  
زند.

—محمد جان! پس چرا غذا نمی خوری؟

—چون شما حجاب ندارید و روبروی ما نشسته اید.

۲\* رفت آشپزخانه و با پارچ آب و لیوان برگشت.

—من که الان آشپزخانه بودم، چرا نگفتید؟

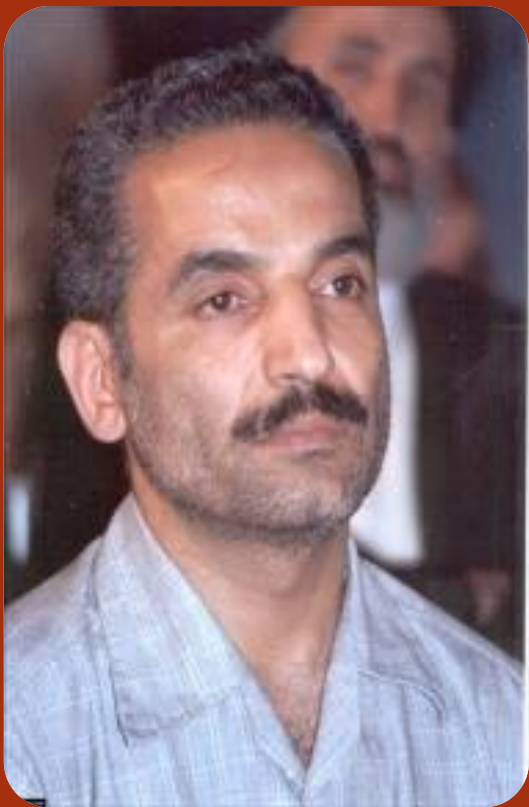
تبسمی به خانم کرد و گفت: « زحمتان می شد » .

مراقب بود کوچکترین کارها را هم گردن دیگران نیندازد.





به فکر اقبال کم در آمد



پیرمرد با آن بدن نحیف، آخر همه میوه فروشی های بازار بساط می کرد.

بساط کوچک و میوه های لک دارش معلوم بود که خریداری ندارند.

پیرمرد یک مشتری ثابت داشت.

محمد علی می گفت : میوه هایش برکت خدا هستند ، خوردنش لطفی دارد که نگو و نپرس.

به دوستانش می گفت : پیرمرد چند سر عائله دارد ، از او خرید کنید.



## حدیث اول کلاس: توسل

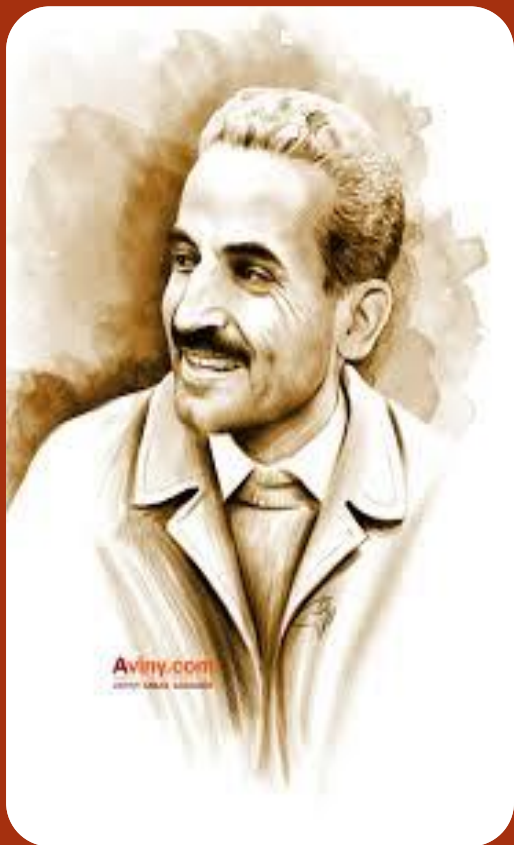
آن کلاس درس هندسه یک طرف ، این پنج دقیقه حدیث اول کلاس هم یک طرف.

خیلی از دانش آموزان ، هندسه ی زندگیشان را با همان احادیث پنج دقیقه ای ترسیم کردند.





## خانواده های فقیر



-آقا رضا روزانه چقدر پول این سیگار را می دهید؟

-خدمت آقای خودم که ۱۰ تومان.

-می دانی چقدر خانواده های فقیر هستند که محتاج همین  
۱۰ تومان هستند؟

منتظر جواب نماند که جوابی نمانده بود.

-شرم کن و سیگار نخر و پولش رو جای دیگری خرج کن.

شرم کرد و سیگار نخرید ... این را خودش می گفت، حرف  
رجایی برایش دنیایی می ارزید.

## احترام به والدین



دیر وقت آمده بود و بچه ها ریخته بودند دور پدر؛ از مدرسه و کارهای روزانه می گفتند.

خستگی امان چشمهایش را بریده بود. آبی به صورت زد و برگشت.

با لبخند به بچه ها گفت: «باباجون حرفتان را بزنید، گوش میدم» .

بچه ها از حرفهای پدر که سیراب شدند و خوابیدند، ... خوابش برد.

## حق الناس



جوان دو زانو نشسته روبروی آیت الله و می گوید:

-جوان قرقره فروش بودم، گاهی گرد و خاک آنها را کثیف می کرد و من هم مجبور می شدم چند دور نخ ها را ببرم تا مردم آنها را بخرند. حالا فهمیده ام آن چند دور نخ بر گردن من مانده، چه کنم؟!

آیت الله خوانساری از مدت کار جوان و سنش پرسیده بود و جواب گرفته بود.

رد مظالم را که داده بود خیالش راحت شده بود. جوان بعدها هم در کسوت رئیس جمهور یک ملت خیلی سعی کرد ظلم نکند، حتی به اندازه نخ یک قرقره.



## نمازهای صبح



بالای سر بچه ها می ایستاد و با صدای بلند می گفت:

بلند صحبت نکنید تا بچه ها بیدار نشوند.

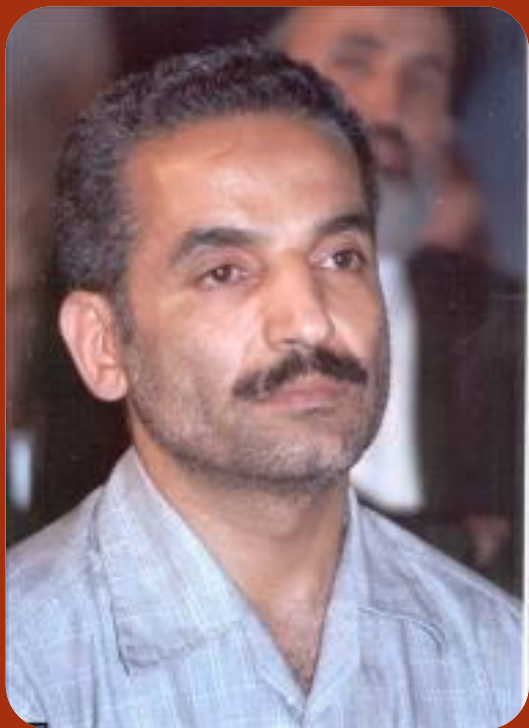
با شوخی و خنده دست بچه ها را می گرفت و تا دستشویی می برد تا صورتشان را بشوید.

این نمازهای صبح برای همه بچه ها لذت بخش بود.

می گفت نباید بچه ها از نماز دلزده شوند.



من کسی نیستم  
یادآوری گذشته برای  
پرهیز از مغرور شدن



شما اگر می خواهید به من خدمتی کنید گهگاهی به یادم  
بیاورید که :  
من همان محمد علی رجایی فرزند عبدالصمد ، اهل قزوینم  
که قبلا دوره گردی می  
کردم و در آغاز نوجوانی قابلمه و بادیه فروش بودم .  
وهر گاه دیدید که در من تغییراتی بوجود آمده و ممکن است  
خود را فراموش کرده باشم  
همان مشخصات را در کنار گوشم زمزمه کنید. این تذکر و  
یادآوری برای من از خیلی چیزها ارزنده تر است.

شهید محمد علی رجایی

## خلوص



ما همسایه شهید رجائی بودیم و او نخست وزیر شده بود .  
اتفاقاً همان روزها ما کمی کار تعمیرات ساختمانی داشتیم . صبح  
روزی که مواد زاید  
بنایی را با شوهرم به کوچه می بردیم او از ناوایی محل نان خریده  
بود

و به منزل می رفت . ما را دید و طبق معمول سلام کرد و گفت :  
کمک نمی خواهید شوهرم تشکر کرد و اظهار داشت :  
کار مهمی نیست ؛ اما او خیلی سریع نان را به منزل رساند و پیش  
ما برگشت و جدی آستین را بالا زد و  
با خلوص خاصش به کمک ما شتافت . هر چه اصرار کردیم و  
خواستیم او را از این کار پر زحمت باز داریم نپذیرفت و به کمکش  
ادامه داد و در همان  
حال تلاش گفت:

همسایه بودن یعنی همین .  
او با این بزرگواری ما را در نهایت بهت و حیرت شرمنده ساخت





ضعف مرا به حساب انقلاب  
و مکتب من نگذارید: بگو تا  
دیگران نگذارند

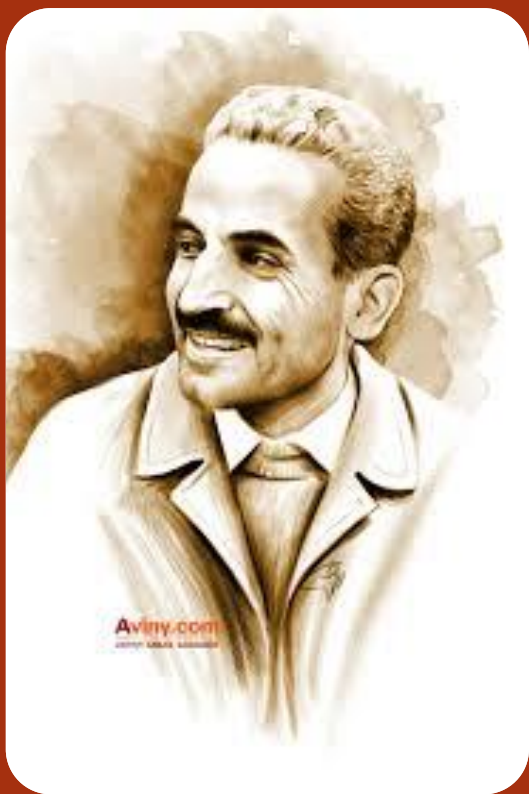


ضعف مرا به حساب انقلاب و مکتب من نگذارید

این جمله با همه حرف می زد...  
نصب کرده بود پشت میزش  
خیلی مواظب بود خلاف زیر دستانش را کسی به نام انقلاب  
نگذارد  
از انقلاب برای خودش مایه نمی گذاشت  
هیچ وقت.

شهید محمد علی رجایی

## اهل کار و تلاش



گفتم بذار لباس هاتو ببریم با خودمون و بشوریم. تمیز تر بشه برای برگشتن .

گفت: نه لازم نیست. با خودم گفتم: داره تعارف می کنه. رفتم سراغ بقچه ی لباس هایش. همه شان خاکی و گچی بودند. گفتم چرا لباس هات گچی اند؟

دستم را گرفت برد یه گوشه. گفت کبته نگفتم که نگران نشوی. کوره آجر پزی بیرون شهر رو می شناسی؟ فقط پنج شنبه جمعه ها می ریم. نمی خوام مادر خبردار بشه. دلش شور می افته.



مصطفی ردانی پور

- حجاب



\* معلم جدید بی حجاب بود..مصطفی تا دید سرش را انداخت پایین.

برجا.

بچه ها نشستند.هنوز سرش را بالا نیاورده بود،دست به سینه محکم چسبیده بود به نیمکت .خانم معلم آمد سراغش .دستش را انداخت زیر چانه اش که "سرت را بالا بگیر ببینم.

چشم هایش را بست.سرش را بالا آورد.تف کرده توی صورتش.از کلاس زد بیرون .تا وسط های حیاط هنوز چشم هایش بسته بود.

## حجاب



-دیگه نمی خوام برم هنرستان

-آخه برای چی؟

-معلم ها بی حجابن..انگار هچی براشون مهم نیست.می خوام  
برم

قم؛ حوزه.



## وقتی برای خدا در ایام روز بگذار



www.Sajed.ir

- گفتم: با فرماندهتون کار دارم گفت: ساعت یازده شب بود است، ملاقاتی قبول نمی کند. رفتم پشت در اتاقش. در زدم گفت ککیه؟

گفتم ک مصطفی منم.

سرش را از سجده بلند کرد، چشم هایش سرخ، خیس اشک. رنگش پریده بود.

نگران شدم. گفتم: چی شده مصطفی؟ خبری شره؟ کسی طوریش شده؟

دو زانو نشست. سرش را انداخت پایین. زل زد به مهرش. دانه های تسبیح را یکی یکی از لای انگشت اهیش رد می کرد. گفت: یازده تا دوازده هر روز رو فقط برای خدا گذاشتم. بر می گردم کارهامو نگاه می کنم. از خودم می پرسم کارهایی رو که کردم برای خدا بود یا برای دل خودم؟



## غرور نگیردتون



چشم هایش را چسبانده بود به دوربین .زل زده بوی توی آتش . از پشت شعله ها عراقی بود که جلو می آمد با کلی آرپی جی و تانک و پی ام پی.

رفت بالای سر بچه ها و یکی یکی بیدارشان کردن.

چند ساعت بیشتر طول نکشید با کلی اسیر و غنیمت برگشتند. بار اول بود که از نزدیک عراقی می دیدند.

شب که شد سنگر به سنگر سراغ بچه ها رفت.

یه وقت غرور نگیردتون . فکر نکنید جنگیدن همینه. عراقی ها باز هم می آن. از این به بعد با حواس جمع تر و توکل بیش تر.



باید یاد بگیری چطور با  
اسیر حرف بزنی  
: برخورد با دشمن و حفظ  
مسائل دینی



\*- چند تا فنّ کاراته و چند تا فحش حسابی نثارش  
کردم. یکی از آن عراقی های گنده بود. دلم گرفته بود. اولین  
بار بود که جنازه ی یکی از بچه ها رو می فرستادم عقب. یک  
هو یک مشت خورد توی پهلوم و پرت شدم آن طرف. مصطفی  
بود. گفت: باید یاد بگیری چطور با اسیر حرف بزنی.



خدا مَلَكش را می فرستد  
برای کمک : توسل



شهید مصطفی  
ردانی پور

-آسمان را ابر گرفته بود. نم نم باران روی رمل ها نشسته بود. رمل ها آنقدر سفت شده بود که بشود رویش راه رفت. توی هوای ابری دم غروب، عراقی ها دیدشان کم شده بود. اصلا گمان نمی بردند توی آن هوا عملیاتی شود.

افتاده بود به سجده. صورتش را گذاشته بود روی رمل ها و گریه می کرد. نیم ساعت تمام سرش را از روی زمین بلند نکرد.

بلند که شد، بچه ها را بغل کرد. گفت: دیدید به تون گفتم خدا مَلَكش را می فرستد برای کمک. این بارون به اندازه ی یک لشکر کمک شماست.





## ۱. مقاومت ۲. دعا برای نیروها

۱\* - پرت شده بود روی زمین. درست خورده بود توی کاسه ی زانویش. به هر زحمتی که بود بلند شد. دو قدمی جلو نرفته بود که تیر دوم خورد به بازویش. دوباره پاهایش بی حس شد و افتاد. این دفعه دست راستش را عصا کرد و بلند شد. سومی به کتفش خورد. باز هم سمت چپ. هر سه به سمت چپ!

۲\* - حاج حسین رمز عملیات را پشت بی سیم گفت. مصطفی رفت یک گوشه نشست، سرش را گذاشت روی زانوهایش. گریه می کرد. طاقت نداشت. نمی توانست بنشیند. آرام و قرار نداشت. بلند شد. تند تند راه می رفت. از این طرف سنگر به آنطرف. بلند بلند گریه می کرد. ذکر می گفت. صلوات می فرستاد، دعا می کرد. به حال خودش نبود. زد به سینه بی سیم چی و گفت: تو چرا ساکتی؟ چرا همین طور گرفته ای نشسته ای؟ لااقل همان جا، سر جات ذکر بگو، صلوات بفرست، بچه ها رفتند عملیات.





## ۱. مادران فرماندهان ۲. نماز شب

- ۱ \* ضعیف شده بود. بی حال بود. نگاهش که می کردم، نمی توانستم خوب بشناسمش. جلو رفتم. دستش را گرفتم. صورتش را بوسیدم. گفت: مادر ناراحت نشی که بچه ت شهید شده. قرار بود من برم. رسول پیش دستی کرد. سرت رو تو مردم بالا بگیر. تو از این به بعد باید مثل حضرت زینب باشی.

- ۲ \* بلند شده بود نماز شب بخواند. از بین بچه ها که رد می شد. پایش را به پای یکی کوبید. بعد همان طور که میرفت، گفت آخ! ببخشید. ریا شد.



FARS NEWS AGENCY

www.farsnews.com



## نماز شب، تحمل سختی برای عبادت خدا



۱\* - برادرها بلند شید نماز شب.

هوا سرد بود کسی حال بلند شدن نداشت پتو ها را کشیده بودند تا روی سرشان و خوابیده بودند .

دست بردار نبود. هی داد می زد : "بلند شید ، برای نماز شب"

یکی سرش را از زیر پتو در آورد و همین طور که چشم هایش را بسته بود گفت: از همین زیر پتو العفو"

چند تا پتو دور خودش پیچید و رفت . زیر نور فانوس دعا می خواند ، نماز می خواند ، گریه می کرد.

## در صحنه بودن و از جنس نیرو

آقا مصطفی شما فرمانده ای، نباید بری جلو خطر داره.

عصبانی شد اخم هایش را تو هم کرد و رفت.

یکی از بچه ها از بالای تپه می آمد پایین. هنوز ریشش در  
نیامده بود. از فرق سر تا نوک پایش خاکی بود. رنگ به  
صورت نداشت.

مصطفی از پایین تپه نگاهش می کرد. خجالت می کشید.  
سرش را انداخته بود پایین. می گفت: فرمانده کیه؟ فرمانده  
اینه که همه ی جوونی و زندگیش رو برداشته اومده اینجا."



سهمید مصطفی  
رئیس پور



## : "حلالم کن." : عذر خواهی کرد



مصطفی اجازه نداده بود برود عملیات . قهر کرده بود ، رفته بود اهواز. فرداش که از راه رسید ،مصطفی پرسید کجا بودی؟ حسابی ترسیده بود .گفت:با بچه ها رفته بودم اهواز.

سرش داد زد "چرا اجازه نگرفتی ؟ما برای دلمون اومده ایم اینجا یا برای تکلیف؟

رنگش پرید .سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت.

شب تا صبح مصطفی پلک روی هم نگذاشت. هر چی استغفار می کرد،خودش را می خورد،به خودش می پیچید، راضی نمی شد. فردا اول صبح رفت سراغش .دستش را انداخت دور گردنش. برایش گفت :نگرانش بوده ،خیلی دنبالش می گشته. بعد کم کم همین طور که قدم هایش آرام تر می شد،لحن صدایش عوض شد. عذر خواهی کرد. ایستاد . زد زیر گریه. گفت: "حلالم کن."



## تأثیر روی دیگران در اثر عمل



سرھنگ بود زمان شاه خدمت می کرد. اهل نماز و دعا نبود. مصطفی را که می دید، سلام نظامی می داد. هر دو فرمانده بودند.

مصطفی که دعا می خواند، می آمد یک گوشه می نشست . روضه خواندش را دوست داشت.

چراغ ها که خاموش می شد، کسی کسی را نمی دید.

قنوت گرفته بود . سرش را انداخته بود پایین گریه میکرد. یادش رفته بود فرمانده است. بلند بلند گریه می کرد. می گفت: این ها رو از مصطفی دارم.



هر کدوم ما یه صدامیم یه  
وقت غرور نگیردمون.



دور هم نشسته بودیم .مصطفی بغل دست آیت الله بهجت  
نشسته بود. دانه دانه بچه ها را معرفی می کرد. از عملیات  
فتح امبین گزارش می داد.

رزمنده های غیور اسلامباب فتح الفتوح را گشودند. ما  
سربازهای امام خمینی ،صدام و صدامیان را نابود می کنیم.  
حاج آقا سرش پایین بود و گوش می داد. حرف های مصطفی  
که تمام شد ؛دستش را زد پشت مصطفی و گفت: " مصطفی  
هر کدوم ما یه صدامیم. یه وقت غرور نگیردمون.

استخاره : توسل بعد از  
برنامه ریزی و آمادگی



استخاره کرد، بد آمد. گفت امشب عملیات نمی کنیم.

بچه ها آماده بودند. چند وقت بود که آماده بودند. حالا او می گفت نه و وقتی که هم می گفت: نه کسی روی حرفش حرف نمی زد.

فردا شب دوباره استخاره کرد. بد آمد. شب سوم، عراقی ها دیدند خبری نیست خوابیدند. خیلی هایشان را با زیر پیراهنی اسیر کردیم.





## ادب نسبت به ائمه اطهار



- یک کارت برای امام رضا علیه السلام، مشہد. یکی کارت برای امام زمان علیه السلام؛ مسجد جمکران. یک کارت برای حضرت معصومہ سلام اللہ علیہا؛ قم. این یکی را خودش بردہ بود انداختہ بود توی ضریح.

چرا دعوت شما رو رد کنیم؟ چرا عروسی شما نیاییم؟ کی بہتر از شما؟ ببین. ہمہ آمدیم. شما عزیز ما ہستی.

حضرت زہرا سلام اللہ علیہا آمدہ بود بہ خوابش؛ درست قبل از عروسی.



شهید صیاد شیرازی

فرمانده از نگاه ولی امر  
زمان



## خاطرات رهبر انقلاب از شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

او را از اوایل پیروزی انقلاب می‌شناختم  
من تقریباً از اولین روزهای پیروزی انقلاب این شهید را شناختم .  
از اصفهان پیش ما می‌آمد، گزارش می‌داد و کمک می‌خواست؛ از  
آن وقت ما با ایشان آشنا شدیم.

او سپس به کردستان رفت و بعد هم در دوران جنگ تحمیلی  
فعالیت کرد؛ بعد از جنگ هم که معلوم است .  
این که شما می‌بینید یک ملت، بزرگش، کوچکش، زن و مردش،  
جوانش، پیرش، امروزیش، دیروزیش، برای ابراز احترام به پیکر این  
شهید، یک اجتماع عظیم را به وجود می‌آورند - که جزو تشییع‌های  
کم نظیر در دوران انقلاب بود - به خاطر همین اخلاص و همین  
صفاست.

خدای متعال دلها را متوجه می‌کند. ما این را لازم داریم و الحمدلله  
امروز هم افراد این‌گونه داریم

بیانات در دیدار فرماندهان ارتش - ۱۳۷۸/۱/۲۵



## معجزه اخلاص



## معجزه اخلاص

بنده وقتی به تلویزیون نگاه می‌کردم، سیل عظیم و خروشان جمعیت را می‌دیدم. من چند جا این حالت را دیده‌ام که یکی از آنها این جا بود. دیدم یک عامل معنوی اثر می‌گذارد و آن، اخلاص است. برادران عزیز! اخلاص چیز عجیبی است؛ یعنی کار را برای خدا کردن و همان چیزی که مضمون عامیانه‌اش در شعری آمده است: «تو نیکی می‌کن و در دجله انداز.»

انسان برای خدا کار خوب و درست و صحیح بکند و در پی این نباشد که حتماً به نام او ثبت شود و امضای او زیر آن بیاید؛ این بلافاصله اثر می‌دهد.

خدای متعال بعد از شهادت این مرد، در همین قدم اول، به او اجر داد.



## فرمانده از نگاه ولی امر زمان



البته خودِ شهادت بزرگترین اجری بود که خدا به او داد؛  
چون این طور کشته شدن، برای انسان خیلی افتخار است .  
بالاخره صیاد شیرازی، یک مرد پنجاه و چند ساله، ده سال  
دیگر، بیست سال دیگر، سی سال دیگر  
- که با یک چشم به هم زدن می گذرد - از دنیا می رفت و از  
همین دروازه عبور می کرد؛  
منتها با یک ناخوشی، با یک بیماری، با یک تصادف، یا با  
یک سکتهی قلبی؛ از این حوادثی که دائم اتفاق می افتد.

بیانات در دیدار فرماندهان ارتش - ۱۳۷۸/۱/۲۵

## فرمانده از نگاه ولی امر زمان



حیف بود صیاد بمیرد  
دو هفته پیش شهید کاظمی پیش من آمد و گفت از شما دو درخواست  
دارم: یکی این که دعا کنید من روسفید بشوم، دوم این که دعا کنید من  
شهید بشوم.  
گفتم شماها واقعاً حیف است بمیرید؛ شماها که این روزگارهای مهم را  
گذرانید، نباید بمیرید؛  
شماها همه‌تان باید شهید شوید؛ ولیکن حالا زود است و هنوز کشور و  
نظام به شما احتیاج دارد.  
بعد گفتم آن روزی که خبر شهادت صیاد را به من دادند، من گفتم صیاد،  
شایسته‌ی شهادت بود؛ حقش بود؛ حیف بود صیاد بمیرد  
وقتی این جمله را گفتم، چشم‌های شهید کاظمی پُر اشک شد، گفت:  
!ان شاء الله خبر من را هم به‌تان بدهند  
فاصله‌ی بین مرگ و زندگی، فاصله‌ی بسیار کوتاهی است؛ یک لحظه  
است. ما سرگرم زندگی هستیم و غافلیم از حرکتی که همه به سمت  
لقاءالله دارند. همه خدا را ملاقات می‌کنند؛ هر کسی یک طور؛ بعضی‌ها  
واقعاً روسفید خدا را ملاقات می‌کنند، که احمد کاظمی و این برادران  
حتماً از این قبیل بودند؛ اینها زحمت کشیده بودند  
بیانات در مراسم تشییع پیکرهای فرماندهان سپاه ۱۳۸۴/۱۰/۲۱



## فرمانده از نگاه ولی امر زمان



### مرگ تاجرانه

بنده از قدیم می‌گفتم شهادت مرگ تاجرانه و مرگ  
زرنگه‌است. آدم همین روغن ریخته را نذر امامزاده  
می‌کند .

انسان جان رفتنی از دست دادنی نماندنی را به گونه‌ای  
به خدای متعال می‌سپرد؛ در صورتی که این متعلق به  
اوست و او بالاخره انسان را می‌برد .  
بنابراین اولین اجری که خدا به شهید داده، خود  
شهادت است؛

یعنی روغن ریخته‌ی او را قبول کرد و هدیه‌ای را  
پذیرفت و در نتیجه شهید در عالم وجود و تا قیامت،  
انسان با ارزش و ماندگاری شد.

بیانات در دیدار فرماندهان ارتش - ۱۳۷۸/۱/۲۵



## دست مدد الهی



\*من از این عملیات نتیجه می گیرم که چقدر خداوند متعال  
ما را و رزمندگان اسلام و انقلاب را دوست

دارد که در هر زمان طوری مقدر می کند که بسیاری از  
مشکلات ما باید با حالت سرافرازانه حل شود.

خداوند می فرماید: بجنگید تا آن کفار که من می خواهم به  
دست شما عذابشان بدهم و به ما قول و وعده می دهد تا آنها  
را خوار کند و به شما پیروزی وعده می دهد و

قلبهای شما را شفا بخشد. کدام قلب ها؟ قلبهایی که قبل از  
این عملیات گرفته و غم زده بود



## جلسه بدون بسم الله



### \* جلسه بدون بسم الله!

اوایل جنگ بود. در جلسه ای بنی صدر بدون « بسم الله » شروع کرد به حرف زدن. نوبت که به صیاد رسید به نشانه ی اعتراض به بنی صدر که آن زمان فرمانده کل قوا بود، گفت: «من در جلسه ای که اولین سخنرانش بی آنکه نامی از خدا ببرد، حرف بزند هیچ سخنی نمی گویم.»





## دعای قنوت سرلشگر صیاد شیرازی



### \* دعای قنوت سرلشگر صیاد شیرازی

خیلی اشکش را نگه می داشت توی چشمش. همسرش فقط یکبار گریه اش را دید، وقتی امام رحلت کرد. دوستش می گفت: « ما که توی نماز قنوت میگیریم از خدا می خواهیم که خیر دنیا و آخرت را به ما اعطا کند و یا هر حاجت دیگری که برای خودمان باشد. اما صیاد تو قنوتش هیچ چیزی برای خودش نمی خواست. بارها می شنیدم که می گفت (اللهم احفظ قاعدنا الخامنه ای) بلند هم می گفت از ته دل...»



## حرف ولی امرم را نمی توانم به تاخیر بیندازم



\* حرف ولی امرم را نمی توانم به تاخیر بیندازم!

هر وقت صیاد با مسئولین ارتش خدمت مقام معظم رهبری می رسیدند، قلم و کاغذ در می آورد و همان جا سخنان ایشان را یادداشت می کرد. بعضی بهش می گفتند: «هم روزنامه ها تمام سخنان ایشان را می نویسند و هم اخبار ساعت ۲ پخش می کند. چرا این قدر به خودت سختی می دهی؟»

چهره اش را در هم می کشید و می گفت: «نه! نمی شود! ولی امرم وقتی سخن می گوید، نمی توانم تا ساعت دو به تاخیر بیندازم! من از همین جا که به محل کار بروم، این دستورات را پیگیری می کنم تا عملی شود.»



مزد تمام سال های جنگ :  
شاد کنندگانی که توسط  
دیگری شاد می شوند  
(توسط یک ولی، استاد  
اخلاق و...)



## \* مزد تمام سال های جنگ

قرار بود صبح روز عید غدیر برود خدمت آقا و درجه ی  
سرلشگری اش را بگیرد. همه تبریک گفتند خودش می گفت:  
«درجه گرفتن فقط ارتقای سازمانی نیست. وقتی آقا درجه را  
روی دوشم بگذارند، حس می کنم ازم راضی هستند. وقتی  
ایشان راضی باشد امام عصر (عج) هم راضی اند. همین برایم  
بس است، انگار مزد تمام سالهای جنگ را یکجا بهم داده  
اند.»

\* اصلا باورم نمی شد. مقام معظم رهبری کنار قبر پدرم  
نشسته بود و قرآن می خواند. با تعجب به محافظین ایشان  
گفتم: «چرا ما را خبر نکردید؟» گفتند: «آقا نماز شبشان را  
هم همین جا خواندند.»  
دم دمای صبح گفته بودند: «دلّم برای صیادم تنگ شده!»



## ۱. ساده زیستی ۲. قناعت و غر نزدن



۱\* پدرش برای بچه ها بارانی خریده بود، علی نمی پوشید  
؛ هر کاری میکردم نمی پوشید. می گفت: این پسره نداره من  
هم نمی پوشم

پسر همسایمان پدرش رفتگر بود نداشت برای بچه هایش  
بخرد.

۲\* داشتم لباس می شستم آمد خانه گفت: ناهار چی داریم؟

گفتم: آبگوشت؛ چیزی نگفت، رفت کتری را آبجوش کرد و  
چایی کرد و خورد. آبگوشت دوست نداشت. چیزی هم نمی  
گفت.



## التزام به مسایل شرعی



رفته بود تهران درس بخواند. سال آخر دبیرستان، دوستش از یک کوچه می رفته علی از یک کوچه ی دیگر به ش می گفته چرا از اونجا میری بیا از این کوچه بریم پر از دختره .  
علی گفته : شما می خوای بری برو من نمیام به سلامت.



## . تحمل وبالا بردن طاقة



دوره ی تکاوری، بین شیراز و پل خان به سمت مرودشت .

دانشجوها را برده بودیم راهپیمایی استقامت .از آسمان آتش می بارید.خیلی ها خسته شده بودند. نگاهم افتاد به صیاد. عرق بدنش بخار می شد و مدرفت هوا.

یک لحظه حس کردم الان آب می شود آتش میگیرد و ذوب می شود.شنیده بودم قدرت بدنی بالایی دارد و با خودم گفتم این هم که داره می بره.

رفتم پیشش گفتم اگه برات مقدور نیست می تونی آروم تر ادامه بدی .هنوز حرفام تموم نشده بود که یکی از بچه ها خودش رو رسوند به ما .

گفت استاد ببخشید ایشون روزه اند.-روزه است؟

-بله الان ماه رمضان و صیاد روزه میگیره.

ایستادم جاماندم و صیاد ازم فاصله گرفت.



## ساده زیستی و قناعت



اوایل انقلاب ژیان داشت بهش گفتم بابا این همه ماشین تو پارکینگ موتوریه چرا یکیش رو بر نمی داری سوار بشی؟

از استانداری دو تا حواله ی پیکان فرستادند. هر پیکان چهل و پنج هزار تومن. یکی برای صیاد یکی برای من. صداش رو در نیاردم نود هزار تومن جور کردم و ریختم به حساب شرکت ناسیونال .

تلخ شد. کی گفت: من پیکان می خوام؟ ماجرا را گفتم. گفت: من پولم کجا بود.

ژیانش را گرفتم و برایش فروختم بیست هزار تومن و بیست و پنج هزار تومن هم برایش وام گرفتم تا خیالش راحت بشه. چند سال بعد ستاد مشترک بهش حواله حج داد. قبول نکرد با پول ستاد برود. پیکانش را فروخت خرج مکه اش کرد.



## تدبیر و طراحی یک سیستم منظم



اوایل انقلاب بود ضعف ارتش را می دانست. بعضی ها را  
تصفیه کرده بودند، بهضی ها خودشان می خواستند بروند  
یک عده هم بازنشست شده بودند.

اما سپاه این جور نبود پر بود از نیرو های با انگیزه و قبراق  
البته کم تجربه؛ آدم های غیر نظامی.

آمد با فرمانده های سپاه جلسه تشکیل داد که ارتش و سپاه  
قرارگاه مشترک تشکیل بدهند. قرارگاه که تشکیل شد اول  
اسمش را گذاشتند کربلا بعد شد خاتم الانبیا. قبل از آن هم  
سپاه و ارتش همکاری داشتند اما صیاد برایش سیستم طراحی  
کرد.



\*.تدبیر و طراحی یک  
سیستم منظم



خیلی جوان بود که شد فرمانده نیروی زمینی ارتش. اولین کاری که کرد دانشگاه جنگ را از تهران منتقل کرد جبهه.

دانشگاه جنگ را برداشت آورد منطقه که بسم الله این گوی و این میدان هم فال است و هم تماشا. هم آموزش و هم عملیات طرح از شما جان از نیروها دیگر چه می خواهید آنها هم کم نگذاشتند.



## در خود صحنه حضور داشتن و درک مسائل از نزدیک



عملیات بدر شرق دجله صدای همه در آمده بود که چرا صیاد آمده این؟ ببردش عقب. این جا هر آن احتمال خطر است. بیخ گوش دشمن که جای فرمانده نیروی زمینی ارتش نیست

خودش گوشش بدهکار نبود جافرمانده ها و نیرو ها هم ول کن نبودند و آخر سر گرفتن و انداختنش تو قایق. پرید بیرون و با همان لباس نظامی و کلاه آهنی و قمقمه و تجهیزات شنا کنان آمد تا ساحل.



## پرهیز از پارتی بازی



\*.زمان جنگ بود خانم یک آقای تماس گرفته بود که  
سربازی هست به نام .. از کردستان منتقلش کنید تهران.  
همسرش هم موقعیتی داشت که هر کس دیگری جای صیاد  
بود می گفتک چشم.

صیاد گفته بود امکان نداره مگهخونش رنگی تر از دیگرانه.  
گوشی را داده بود به همسرش .

مگه شما فرمانده نیروی زمینی ارتش نیستی ؟  
هستم ولی این کار رو نمی کنم .

داری ادا در می آری .تظاهر می کنی.

صیاد آخرش گفته بود نمی کنم به هیچ وجه مگه امام  
خودش بگن.



## ۱. خانواده مداری ۲. رفع خستگی



\* ۱. حرف حرف آورد. از همه چیز و همه جا. حرف افتاد سر خانواده ها. یک دفعه بغض کرد. نگاه کردم چشمش پر از اشک شده بود. پرسیدم چی شد جناب سرهنگ؟

گفت خجالت می کشم خیلی در حق خانواده م کوتاهی کردم. کمتر به شان رسیده ام. کمتر پدری کرده ام فرصتش هم نبوده. نه که بوده و نکرده باشم؛ نبود.

\* ۲. می گفت: هر وقت می رم پیش امام، امام رو که می بینم تمام غصه هام تموم میشه. قبل از اینکه حرف بزنم تمام وجودم خالی میشه از غم.



## ۱. حفظ آبروی دیگران و حفظ قاعده کاری ۲. بیت المال



\* ۱. می گفتم: چرا محرمانه می گفت: که به شون بر نخوره ناحت نشن.

می گفتم: چرا کتبی نمی شه شفاهی بگید.

می گفت: من وظیفه بگم باید تذکر بدم. اما باید به فکر تشکیلات و سازمان هم باشم. همین جوری که نمی شه باید کتبی باشه.

\* ۲. جلسه که تمام شد صدام کرد. گفت: جلسه امروز همه اش اداری نبود هر چقدر بابت پذیرایی دادید بنویسید به حساب من.



## ۱. انضباط ۲. بیت المال



۱.\* شاگردش بودیم. هم درس می داد و هم افسر ورزش دانشکده ی افسری بود. ساعت ورزش که می شد، یکی لباس ورزشی نداشت، یکی می پوشید و یکی نمی پوشید خیلی جدی نمی گرفتیم. کاغذ و قلم بر میداشت و اسممان را می نوشت. مجبورمان می کرد که منضبط باشیم.

۲.\* هم زمانش را نوشته بود و هم مکانش را. چند دقیقه کجا تهران یا شهرستان. شده بود پانزده برگه امتحانی لیست تمام تلفن های شخصی را که از اداره زده بود را نوشته بود حساب این چیزها را دقیق داشت. حساب همه اش را.



بیت المال ،

ناراحت نشدن از سرزنش  
دیگران



\*.گاهی قوم و خویش های شهرستانیمان گله می کردند که "جناب صیاد هم ماشین دارند و هم راننده و اونوقت درسته که ما با تاکسی از ترمینال بیاییم خونه تون تازه ما که تهران رو بلد نیستیم .

وقتی به صیاد می گفتیم می گفت: فوقش ناراحت میشن اونا که نمی خوان اون دنیا پاسخ بدن من باید پاسخ بدم.



۱. مردم داری

۲. مردم داری



۱\* به کسی نه نمی گفت : تا جایی که ازش بر می آمد و قانون اجازه می داد . گره از کار مردم باز می کرد . خیلی هم می آمدند پیشش و هر جا می رفتم دوره اش می کردند و مشکلاتشان را می گفتند . صیاد هم با حوصله گوش می داد . گاهی هم یادداشت می کرد . شماره تلفن می داد که تماس بگیرند . به کسی نه نمی گفت .

۲\* . سفارش کرده بود که هوای این بنده خدا رو داشته باش . به وضعیت رسیدگی کنید و به زندگیش برسید . گفته بودم چشم .

گفتم شما چه سر و سری با این رفتگر ها دارید ؟

گفت: درد دلهاشون رو گوش می کنماگه هم بتونم قدمی بر میدارم .





۱. فقرا

۲. کار خود را بر دوش  
دیگران نینداختن



۱\* . کمک به آدم های مستحق کار همیشگی اش بود . یک سوم حقوقش را به من میداد برای خرجی بقیه اش رو میداد برای این جور کارها.

چهل پنجاه روزی از شهادتش می گذشت که عده ای آمدند در خانمان . می گفتند : ما نمی دو نستیم ایشون فرمانده بود نمی شناختیمش . فقط می اومد به ما کمک می کرد و می رفت عکسش رو از تلویزیون دیده ایم.

۲\* آمده بود بیمارستان . کپسول اکسیژن می خواست . امانت برای مادرش . سرباز بخش را صدا زدم کپسول را ببرد . هر چه گفتم : شما اجازه بدید . قبول نکرد . اجازه نداد . خودش برد داشت .

گفت : نه خودم می برم برای مادرمه .



۱. هیچ وقت قهر نمی کرد.  
خیلی خیلی کم. یک روزه  
۲. خانواده داری و رضای  
الهی



\* ۱. هیچ وقت قهر نمی کرد. خیلی خیلی کم. یک روز. روز  
بعدش می آمد سلام می کرد و عذر خواهی کرد. می گفت:  
من اون موقع خسته بودم. ناراحت بودم که به شما این حرف  
ها رو زدم من رو ببخشید.

\* ۲. روز های جمعه می گفت: امروز می خوام برات یک کار  
خیر کنم من برای شما و هم برای خدا.

وضو می گرفت و می رفت تو آشپز خانه. هر چه می گفتم :  
این کار رو نکنید ناراحت میشم. باعث شرمندگیمه. در را می  
بست و آشپزخانه را می شست.



هرچه دارم از نماز دارم

نماز شبش را می خواند



\* می گفت که هرچه دارم از نماز دارم .

همیشه می گفت: همیشه تاکید داشت نماز رو اول وقت بخونیم . وقت هایی که خانه بود نماز مغرب و عشا را به جماعت می خواندیم به امامت خودش.

\* نماز شبش را می خواند تا صبح بیدار بود . برای نماز صبح همه را بیدار می کرد. هر جا که بود سعی می کرد نماز صبح را به جماعت بخواند. بچه ها را جمع می کرد . بعد از نماز ورزششان میداد و بعد می رفت سراغ کارها تازه اول کارش بود.



بگید وقت نمازه

نماز اول وقت



\* می گفت که فلانی پشت خطه ارتباط بدیم؟

اگر وقت اذان بود می گفت: یه شون بگید وقت نمازه. لطف کنن بعدا تماس بگیرن.

\*چله ی تابستان تیر و مرداد. جاده ی تهران و قم ظل آفتاب. رادیو ماشین روشن بود. وقت نماز شد زد کنار.

گفت: وقت نمازه.

پیاده شدیم زیر انداز پهن کرد. از خانمش پرسیدم وسط اسن بیابان چه ج.ری وضو بگیریم؟

گفت: ناراحت نباش فکر اینجاش رو هم کرده.

یک دبه آب از صندوق عقب آورد. مادر هم بود. وضو گرفتیم و نماز خواندیم. او وایسید جلو و ما پشت سرش.



۱. زیارت اماکن  
متبرکه  
۲. مهمان داری



۱. \* مسافرت که می رفتیم. اولین جایی که می رفت، مزار شهدا بود. خیلی دوست داشت. هر جا هم که امام زاده بود و با خبر می شد، حتما می رفت.

۲. \* خودش هم چای و میوه بر می داشت که مهمان راحت باشد. نمی گفت: من روزه ام برام نگذارید. خدمتکار دفتر هم می دانست که صیاد چه روزه باشد چه نباشد باید ظرف پذیرایی را بگذارد جلویش. هیچ کس به خودش اجازه نمی داد که بگوید ایشون روزه هستن. نمی خورن.



مثل یک خادم کار می کرد



۱\* آخر هر ماه روزه خوانی داشت.

توی زیر زمین خانه اش که حسینیه بود. معمولا هر کس می آمد روزه بود. آخر جلسه نماز جماعت بود و افطاری. هر دفعه هم یک گوسفند نذر می کرد. برای فقرا آنهایی که هم می شناخت.

شش بعد از ظهر مراسم شروع می شد. اما دوستان نزدیک، از ساعت سه می آمدند. حسینیه قبل از سه آماده بود. نمی گذاشت کسی دست به چیزی بزند. خودش پاچه ها را بالا می زند. و مثل یک خادم کار می کرد. تو و بیرون حیاط را می شست و آب و جارو می کرد. جلسه که شروع می شد خودش را خیلی نشان نمی داد. تا موقع نماز جماعت، جلو نمی آمد.



نباید ارز رو از کشور خارج  
کنی



\*راهی مکه بودم. مسافر حج بودم. آمد گفتم: عزیز جون!  
رفتی مکه فقط کارت عبادت باشه، زیارت باشه، نری خرید  
کنی.

گفتم: من که نمی خوام برم تجارت اما نمی شه دست خالی  
برگردم. یه سوغاتی کوچک برای هر یک از بچه ها که این  
حرف ها رو نداره.

گفتم: راضی نیستم حتا برام یک زیر پوش بیاری. من که پسر  
بزرگم نمی خوام. نباید ارز رو از کشور خارج کنی برای اون  
جا خرجش کنی.



۱. کار زیاد و اراده کشور  
بقیه الله  
۲. معطل نمی کرد.



۱\* مثل بقیه کارمند ها نمی آمد ستاد کل؛ که هفت و نیم یا هشت صبح کارت ورود بزند و چهار بعد از ظهر، کارت خروج. زود می آمد و دیر می رفت. خیلی دیر. می گفت: ما توی کشور بقیه الله هستیم خادم این ملتیم. مردم ما رو به اینجا رسونده ن؛ مردم. باید براشون کار کنیم.

۲\* وقتی از کاری که وظیفه اش بود با خبر می شد معطل نمی کرد. بعضی دوستان به ش می گفتند: حالا چه عجله ایه؟ این موضوع از طریق سلسله مراتب ابلاغ میشه به ستاد کل. رئیس ستاد کل پی نوشت می کنه برا شما شروع می کنی به اجرا."

صیاد میگفت: این فاصله تاخیر در اجرای دستوره. از اون لحظه که من فهمیدم موزم به اجرا. باید شروع کنم.





## ۱. کار خود را بر دوش دیگران نینداز



۱\* می خواست سوار ماشین شود. بغلش پر بود از پرونده. رفتم جلو. در ماشین را باز کردم. برگشت طرفم اخم کرد. گفت: برای چی در رو باز کردین؟

گفتم : دستتون پر بود.

دیدم سوار نمی شود. حس کردم باید در را ببندم. بستم. پرونده ها را گذاشت روی کاپوت ماشین. در را باز کرد و سوار شد.



## ۱. علاقه نیرو به فرمانده ،تواضع فرمانده



۱\* بهترین فرصت بود. دیدم خواب است . پوتینش را برداشتم از جلوی سنگر و دویدم طرف آشپزخانه. فرچه و قوطی واکس را از توی کشوم برداشتم و شروع کردم.

هنوز یک لنگه مانده بود که سر و کله ی یکی از افسر ها پیدا شد. حدس زدم که آمده دنبال پوتین تیمسار. به روی خودم نیاوردم .حتا از جا بلند نشدم. تند تند فرچه کشیدم. سرو کل ی خودش پیدا شد. به آن افسر گفتم: شما گفتید پوتین های من و واکس بزنه؟

-خیر به هیچ وجه.آمد طرفم. گفتم: پسرم شما باید دو سال خدمت سربازیت رو انجام بدی و من هم باید خودم پوتین هام رو واکس بزنم.

نشست روی زمین و فرچه را از من گرفت و شروع کرد به واکس زدن . ؛دست خودم نبود ؛دوستش داشتم.



## ۱. صدقه، برنامه ریزی ، ارادت به شهدا و خانواده ی شهدا



۱\* وقتی می خواستیم بریم ماموریت، اول صدقه میداد. بعد قرآن باز می کرد و یک سوره میخواند با تر جمه اش. بعدش برنامه ی سفر را توضیح میداد و می گفت چه کار هایی داریم. چه کار های مشترک است و چه کارهای انفرادی و وقت آرامان را هم می گفت.

وارد شهر که می شدیم اول می رفت گلزار شهدا، فاتحه می خواند. بعد می رفت سراغ خانواده ی شهدا. باشان صحبت می کرد و درد دلشان را گوش می کرد. مشکلاتشان را می پرسید و گاهی یادداشت می کرد، که اگر بتواند حل کند. بعد میرفتیم سراغ ماموریتمان.



## اردات ولی امر به سرباز



سحر است. نماز را در حرم امام می خوانیم و راه می افتیم.  
رسممان است صبح روز اول بریم سر خاک. می رسم. هنوز  
آفتاب نزده، اما همه جا روشن بود. آقا آمده اند؛ زود تر از  
بقیه. زود تر از ما.

- شما چرا این موقع صبح خودتون رو به زحمت انداختین؟

- دلم برای صیادم تنگ شده. مدتی ازش دور شده ام.

تازه دیروز به خاک سپرده ایمش.



## شاید نتوانم برای دیگران مستقیم دستور دهم



- هیچ کاری را خارج از روال انجام نمی داد. حتی برای من که آجودانش بودم.

عیالم بیمارستان بود. به پول نیاز داشتیم. درخواستم را نوشتم به ش دادم. پی نوشت کرد به رئیس ستاد. توقع نداشتم. گفتم: تیمسار چرا مستقیم دستور نمی دهید.

گفت: شاید نتوانم برای دیگران مستقیم دستور دهم. نباید دیگران فکر کنند صیاد فقط به نیرهای خودش اهمیت میدهد. با دیگران فرق می گذاره.



خدا رو خوش می آد؟



\*مادر صیاد شده بود واسطه. تلفن زده بود به فرمانده نیروی انتظامی خراسان که " پسر خاله ی صیاد سرباز شماسست ،توی نهبندان. اگه می شه جاش رو عوض کنید . داغداره ؛ تازه برادرش رو از دست داده ."

صیاد فهمیده بود .ناراحت شده بود .مادرش دست بردار نبود. من رو واسطه کرد.

حرف من که بی تاثیره شاید به حرف تو گوش کنه. بالاخره تو رفیقه شی.

هنوز حرف نزده بودم که گفت: می دونم چی میخوای بگی. اما خودت بگو قوم و خویش من با بچه های مردم چه فرقی می کنن. ؟ اگه اون بیاد یکی دیگه رو می فرستند جاش. این درسته؟ خدا رو خوش می آد؟



فامیل وقتی برام محترمه که



\* از بستگان صیاد بود. از خدمت فرار کرده بود. پرونده اش رو فرستاده بودند دادگاه نظامی. به زندان محکومش کرده بودند. مادر صیاد با دفتر تماس گرفت: به حاج علی بگو یه کاری بکنه. جوونه گناه داره.

گفتم : حاج خانوم بهتر نیست خودتون بهش بگید. گفت : قبول نمی کنه.

چرا؟ گفت: خودش تلفن زده که عزیز جون. فامیل وقتی برام محترمه که آبروی نظام رو حفظ کنه ، که آبروی من رو نبره.



## اصلا امکان نداره من مجوز استفاده ی شخصی



\* از آشنا هایش بود از پرواز جا مانده بود. بهش گفتم: چرا  
دستور نمی دید با هواپیمای نظامی ببرندشون؟

گفت: شما دیگه چرا شما که غریبه نیستی. اصلا امکان نداره  
من مجوز استفاده ی شخصی از هواپیمای نظامی رو بدم. نه  
برای خودم نه برای دیگران. دیگه چیزی نگفت .



ولایت ....



\* نبودم ، رفته بودم ملاقات مقام معظم رهبری .عصر که برگشتم . دفتر پرسید؟ نبودی کجا بودی؟

گفتم : خدمت آقا بودم.

از جایش بلند شد و آمد جلو پیشانی ام رو بوسید .

تعجب کردم . پرسیدم طوری شده ؟ گفت: این پیشونی بوسیدن داره . تو امروز از من به ولایت نزدیکتر بودی.



پیش رهبر انقلاب بوده ،  
روحیه گرفتن روحیه دهنده



\*وقتی بر می گشت. پر انرژی بود ،قبراق و سر حال . انگار که هدیه ای به ش داده اند، یا چیزی با ارزشی نصیبش شده باشد. سر کیف می آمد دفتر و شروع می کرد به کار. آنقدر سر کیف بود که می فهمیدیم پیش رهبر انقلاب بوده. وقتی هم از آقا اسمی به میان می آمد یا می خواست از ایشان صحبت کند. لحنش یک جور دیگر می شد ، با یک حالتی صحبت می کرد ، مثل کسی که چیزی را خیلی دوست داشته باشد،عاشق چیزی باشد و بخواهد به ش برسد؛ این طوری ، خیلی با علاقه ، با ولع.

# شهید بابایی

- \*یکبار شهید بابایی فردی را تنبیه کرد ؛ مدت‌ها بعد وقتی شهید بابایی با ماشینش در حال کنترل نیروها بود آن فرد آمد و آب دهانش را روی ماشین شهید بابایی ریخت . من دیدم شهید بابایی در دفترش آن رخداد را یادداشت کرد. بعد ها که دفترش را دیدم متوجه شدم ان صفحه را پاره کرده است وقتی دلیلش را پرسیدم گفت: من دیدن دارای منیتم و ممکنه تنبیه اون برای خدا نباشه.

## شهید حسین علم الهدی



چهارده ساله بود که شنید یک سیرک مصری آمده اهواز. مسئول سیرک آدم فاسدی بود. فقط برای خندانن اهوازی ها نیامده بود. حسین همراه چند تا از دوستانش، چادر سیرک را آتش زدند و فرار کردند.

دو سال بعد، مسیر دسته های سینه زنی عاشورا، میدانی بود که مجسمه شاه در آن نصب شده بود. حسین دلش نمی خواست دور شاه بگردد. مسیر را عوض کرد و بعد از آن، همه هیئت ها پشت سر هم مسیر حرکت خود را تغییر دادند. پلیس عصبانی شده بود و دنبال عامل می گشت. با همکاری ساواک، سرنخ ها رسید به حسین. در مدرسه دستگیرش کردند. برای بازجویی، می خواستند خانه حسین را هم بگردند. ریختند توی خانه. حسین فریاد زد: «ما روی این فرش ها نماز می خوانیم، کفش هایتان را در بیاورید.» مأمور ساواک خشکش زده بود.

## اهل مطالعه و تحقیق



\* اهل مطالعه و تحقیق بود. با اشتیاق می خواند. گاهی با اساتید به شدت بحث می کرد، مخصوصاً اساتیدی که برداشت صحیحی از تاریخ اسلام نداشتند. می گفتند: «اگر حسین در کلاس باشد، ما به کلاس نمی آییم.» اهل تحلیل بود. در دوره ای که گروه های مختلف سیاسی در حال جذب جوانان بودند، با رهنمودهای آیت الله خامنه ای و شهید هاشمی نژاد، ذره ای از مسیر صحیح انقلاب دور نشد.

# قرآن



\* عراقی‌ها با تانک از روی اجساد مطهر شهدای هویزه گذشتند، طوری که هیچ اثری از شهدا نماند. بعدها جنازه‌ها به سختی شناسایی شدند. حسین را از قرآنی که در کنارش بود شناختند. قرآنی با امضای امام خمینی (ره) و آیت الله خامنه‌ای.



• در محرم به هیات های مذهبی ساواک گفته بود باید همه ی هیات ها بیایند و دور میدان اصلی شهر که مجسمه شاه در آن قرار داشت دور بزنند . حسین و برادرش نیز هیات دانش آموزی تشکیل دادند و به سمت میدان حرکت کردند ولی وقتی به میدان رسیدند به جای دور زدن به سمت یکی از خیابان های انتهی به میدان منحرف شدند تا این رسم را بشکنند و چند قدم رفتند و بعد به محض اینکه ساواک می خواست دانش اموزان را دستگیر کند به صد جهت متفرق شدند . ولی حسین و برادرش را همه می شناختند و به در خانه ی آنها رفتند و دستگیرش کردند.



• \* حسین را انداخته بودند در بند نوجوانان بزه کاری که خلاف های سنگین کرده بودند . حسین آنچنان با نهج البلاغه مانوس بود که در زندان داشت این نوجوانان را سر به راه می کرد به محض اینکه ساواک متوجه شد حسین را به بند زندان افراد مارکسیست برد.

\* در آنجا نیز آنچنان هنری از خود نشان داد وی آنها نیز اثر گذاشتو

\*در یک سال سیرکی به سرپرستی یک مصری به شهرآمده بود و در خلال برنامه های سیرک فحشی را در شهر ترویج می داد. حسین که تاب چنین خلاف را نداشت شبانه پس از برنامه چادر اصلی سیرک را آتش زدند و با نامه ای هدف خود را رساندند و سیرک جمع شد.

\* هنگامی که در زندان بود یک مامور آنچنان مداوم به پای حسین لگد وارد می کرد که ساق پایش شکست و تقریبا همیشه لنگان راه می رفت . وقتی که فرمانده سپاه شد در دادگاه از حسین خواستند که بیاید و اگر شکایتی نسبت به آن مامور دارد بگوید حسین وقتی در دادگاه حاضر شد گفت من برای ساق پایم هیچ شکایتی از او ندارم . آن فرد بسیار تجت تاثیر قرار می گیرد و حتی جز رزمنده ها می شود.







\* شب ۲۲ بهمن که بود در حالی که همه خوشحال بودند حسین داشت زار زار گریه می کرد بخاطر اینکه ما نیروهایی که واقف به نهج البلاغه باشند زیاد نداریم.



شهید مسعود علی محمدی

رفاقت و دوستی رادر

کارهایش دخالت نمی داد



- شهید علی محمدی بسیار در کارش دقیق بود به نحوی که هیچ گاه رفاقت و دوستی رادر کارهایش دخالت نمی داد؛ به همین جهت بارها پیش می آمد که با دوستانش ساعت ها بر سر نحوه انجام کاری بحث می کردند اما رابطه اش با دانشجویان یک رابطه ای شبیه رابطه پدر و فرزندی بود تا رابطه استاد و دانشجو .



## شهید محمد جواد باهنر

ساده زیستی و تحمل



تازه داماد و عروس بودند.

آمده بود خانه با یک نان سنگک، یک سیر پنیر و یک صورت  
خندان.

تازه عروس از وضع جیب تازه داماد طلبه خبر داشت.

همان یک صورت خندان به کل عالم می ارزید.



## ساده زیستی و تحمل



\*فهمیده بود پدر در خرج تحصیل محمدرضا مانده

کسی نمی دانست « محمدجواد » این پولها را چطور پس انداز می کند و برای مخارج برادر می فرستد.

اُم...ا... خـدا کـه مـی  
دانست...

ذخیره کرایه تاکسی و به جایش دو ساعت پیاده روی،

غذا هم که ... می شد گاهی نخورد.

تدبیر در زمان طاغوتی  
برای پاسداشت شعائر  
مذهبی



\*فهمیده بودند اسلام جوانان تربیت شده می خواهد.

راهش ؟

دروس مدارس از ابتدایی تا دبیرستان.

سال ۵۶ بود که رژیم فهمید بهشتی و باهنر در کتابهای  
درسی مدارس چه نوشته اند.

جلوی چاپ کتابها گرفته شد، اما دیگر دیر شده بود ، خیلی  
دیر.



## پشتکار ، رسیدن به خانواده



\*از ساعت ۶ صبح که رفته، عقربه ها ساعت ۱۲ نیمه شب را نشان می دهند به خانه باز می گردد.

صورت بشاش پدر همه را شاد می کند.

خستگی که ... به قول خودش هرگز ملاقات نخواهد کرد.

مرد، پیش بند بسته و آن وقت شب، کمک خانم دارد ظرف می شوید.



## شناخت ریز مسائل اثر گذار



\*جلسه با جوانان دماوند داریم، می خواهیم از حضور شما  
مستمر در آنجا استفاده کنیم.

با آن همه گرفتاری مانده بود که جواب جوان و خواسته اش  
را چه بدهد.

-اگر نیاید آن دنیا جلویتان را می گیریم که تعدادی جوان  
به شما احتیاج داشتند و شما...

جلسه جوانان دماوند تا مدتها برگزار می شد؛ با حضور  
محمد جواد باهنر»



۱. کار زیاد و مفید و بدون  
تظاهر  
۲. ساده زیستی



۱\* به قول آیت الله خامنه ای مهمترین ویژگی اش کار زیاد و مفید و بدون تظاهر بود.  
می فرمود: « کم حرفی و پرکاری و صبر باهنر به همه مان درس می داد » .

۲\* نشسته کنار مادر، آرام و سر به زیر می گوید:  
\_مادر! پارگی شلوارم خیلی زیاد شده. در مدرسه...

حرفش را قطع می کند و باز...

\_اگر به بابا فشار نمی آید، بگو شلواری برایم تهیه کند.  
پدر می گفت: « محمدجواد » خیلی محبوب بود.  
مواظب بود چیزی نخواهد که در توانمان نباشد.





## ساده زیستی



\* طلبه جوان کرمانی راهی قم شده بود؛ بدون پول و توشه.

با همان حقوق ۲۳ تومانی که از آیت الله بروجردی می گرفت  
زندگی می کرد.

زندگی اش واقعا طلبگی بود...



## سر و وضع ظاهر تان



\* اولین تابستانی بود که از قم می رفت کرمان.

رفته بود تک تک حجره طلبه ها را سر زده بود.

می گفت محیط شما باید تمیز و اسلام پسند باشد.

چند تا از طلبه ها را که دیده بود گفته بود:

«سر و وضع ظاهر تان باید طوری باشد که مردم فکر نکنند نسبت به ظاهر تان بی مبالا هستید.»



## تمیزی و نظم



هر جا که می رفت، تمیزی و نظم را هم با خودش می برد...

\*

\* آن روز هر کس وارد اتاقش می شد از تمیزی آن تعجب می کرد.

آخوند جوان ، آستین ها و پاچه ها را بالا زده بود و داشت همه جا را تمیز می کرد. از دور هم می شد حدس زد که خود اوست؛

تمیزی با هنر مثال زدنی بود.



هنر این است که این ها را  
به راه بیاوریم



چپ و راست، می رفتند و می آمدند که با هنر با بچه  
کمونیست ها می گردد.

وقتی با آن جوان کمونیست می دیدندش که شوخی و  
خنده...

-حاج آقا، در شأن شما نیست که با این ها باشید!

دست گذاشته بود روی شانه های طرف و گفته بود: هنر این  
است که این ها را به راه بیاوریم که اگر نتوانستیم همه  
جوان های ما را کمونیست می کنند...



## رسیدگی به وضع همسایه و فامیل



با خانواده که سفر می رفت؛ حتماً یک خانواده دیگر را هم با خود می برد.

می گشت در فامیل و دوستان، خانواده ای که توان مالی سفر نداشت همراه می کرد.

هم تفریح می کردند و هم تا برگشت، کلی از مشکلات روحی و روانی اعضای آن خانواده حل شده بود.



شاید کسی فکر نمی کرد که  
یک روحانی



در آن اوضاع و احوال طاغوت، تلویزیون که نمی شد دید؛ فیلم  
ها هم که وضعیت معلوم بود.

زدن شرکت فیلم و دوبله و اصلاح فیلم های خوب و پخش  
برای خانواده های مذهبی کار خوبی بود،

اما شاید کسی فکر نمی کرد که یک روحانی از این کارها  
بکند.

## پر کاری اش



پر کاری اش خیلی ها را به تعجب وا داشته بود.

آمده بودند که اینقدر کار نکنید، به فکر خودتان باشید،  
خسته می شوید...

می گفت: «من هرگز خستگی را ملاقات نخواهم کرد»

لبخند روی لبها هم نمی توانست سنگینی و قرمزی چشم  
ها را بپوشاند...



آقای وزیر به نظرم این جا اشتباه کردید: به این دلیل و این دلیل.

دلیل ها همه درست بود.

وزیر صبور لبخندی زد و گفت: «مرد آن است که حرفش دو تا شود»

می گفت نباید به اشتباه خود اصرار کنیم.

شاید خیلی ها می گفتند با هنر دیسیپلین وزارت ندارد .





## شهید محمد حسین بهشتی

نقش خودسازی  
( خودسازی زمینه ساز  
جامعه سازی)



پرسیدم که چگونه می شود این خصلت ها در یک انسانی (امام خمینی رحمه الله) جمع می شود. گویی موهبتی خدادادی است که برخی دارند و برخی ندارند. بویژه ظرفیت امام در برخورد با بعضی رخدادها، افراد و جریانها در آن زمان برایم بسیار جالب توجه بود. مرحوم شهید بهشتی پاسخ دادند که هر چند بدون تردید برخی استعدادها و توانها در افرادی برجسته تر است اما هرگز نباید آنچه را به عنوان خصوصیت های معنوی و اخلاقی ممتاز در آنها سراغ داریم صرفاً به حساب این زمینه های خدادادی بگذاریم و نقش خودسازی ها را دست کم بشمریم.



نتیجۀ خودسازی ها و  
تلاش‌ها در میدان جهاد اکبر  
است، همت و تحمل رنج  
خودسازی



اگر تو می بینی که امام اینک در برخورد با این حوادث بزرگ اجتماعی و یا چهره‌ها و جمع‌ها این اندازه از خود ظرفیت نشان می دهند باید بدانی که این نتیجۀ خودسازی‌ها و تلاش‌ها در میدان جهاد اکبر است و اینطور نیست که به سادگی بدست آمده باشد. پیدا کردن این خصوصیات برای همه ممکن است اما به شرط آنکه همت و تحمل رنج خودسازی را داشته باشند.



هیچ وقت به بنی صدر

اهانت نکردند

آقای بهشتی اولاً اسمی که از بنی صدر می بردند می گفتند 'آقای بنی صدر' و من هیچ وقت نشنیدم که آقای بهشتی در خفا و در پشت سر یا جایی که خود بنی صدر حضور نداشت بدون آقا از او اسم ببرند. هیچ وقت به بنی صدر اهانت نکردند، هیچ کلمه ای و هیچ تعبیری که بویی از اهانت در آن باشد نسبت به بنی صدر از دهان ایشان در نیامد. در همین حال و در همین جلسات انتقاد می کرد، کار او را رد می کرد و خلاف می دانست،



بزرگوارترین انسان بودی و جانم روح خدا بودن  
را من عزتنامه باید بار سنگین مسوولیت داشتن و  
انتقاد نکردم را اسم به سرش بکنند.



## انتقام شخصی



رئیس قوه قضائیه هم بودند. تلفن شد و گفتند که به آقای بهشتی بگویید دختر آقای بنی صدر و زن بنی صدر در جمع شورشیان خیابان بودند و آنها را دستگیر کردیم، چه بکنیم؟ در همین تلفن گفتند که آقای موسوی اردبیلی دستور بازداشت آنها را داده اند. آقای بهشتی گفتند که آنها را باید آزاد کنند. با اینکه آقای موسوی اردبیلی دادستان کل بودند و گفته بودند که اینها را باید دستگیر کند، آقای بهشتی مخالفت کردند و به آقای موسوی اردبیلی تلفن زدند و گفتند



## انتقام شخصی



که آقای موسوی اردبیلی! دختر و زن بنی صدر را آزاد کنید. آقای موسوی اردبیلی تعجب کردند و تعجب هم داشت و از نظر قانونی حق با آقای موسوی اردبیلی بود. آقای بهشتی دیدند که آقای موسوی اردبیلی زیر بار نمی‌روند گفتند من به عنوان رئیس قوه قضاییه به شما دستور می‌دهم که اینها را آزاد کنید و آقای موسوی اردبیلی تمکین کردند و دستور آزادی آنها را دادند. ما از آقای بهشتی پرسیدیم که چرا آقای موسوی اردبیلی را مجبور کردید که آنها را آزاد بکند. ایشان گفتند چون ما در جدال هستیم با آقای بنی صدر، دستگیری زن و دختر او به عنوان انتقام شخصی است و ما نباید این کار را بکنیم.

## تواضع

تواضع یکی از برجستگی های آقای بهشتی بود. همین مورد عکس گرفتن که شما گفتید خود من واسطه اش بودم. آن کسانی هم که گفتید شهید شدند و الان نزد خانواده شان آن عکس وجود دارد. یکی از آنها برادر خانم خود من بود که آن وقت ۱۳ ساله بود و پیش من در حزب می آمد و خیلی هم به آقای بهشتی علاقه داشت و پشت در شورای مرکزی می ایستاد وقتی که جلسه تمام می شد به من می گفت که می خواهم یک لحظه آقای بهشتی را ببینم. یک بار او و دوستش گفتند که می خواهیم با آقای بهشتی عکس بگیریم، این را من به آقای بهشتی گفتم و گفتند بیایند.



## تواضع



وقتی این نوجوان های ۱۳ ساله وارد شدند آقای بهشتی ایستاد و آنها را بوسید. نه این که آنجا بنشیند و جواب سلامی بدهد و سری تکان بدهد و عکس با آنها بگیرد، نه! ایستاد، آنها را بغل کرد، آنها را بوسید و با خنده و چهره بشاش با آنها عکس گرفت. یعنی این حالت تواضع آقای بهشتی در حد اعلی نسبت به یک نوجوان نشان داده شد. خوب این رفتار آن نوجوان را از دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی با ذوق و شوق می فرستد به جبهه. این برخوردها بود که هر دوی اینها را قبل از این که سن قانونی پیدا کنند راهی جبهه کرد. رفتند و دست بردند توی کپی شناسنامه هایشان و سن خود را بالا بردند و خودشان را داخل رزمندگان جا زدند و به جبهه رفتند و شهید شدند.



اظهار نظر با تواضعی  
، مشارکت دیگران ، وسط  
حرف دیگران صحبت  
نکردن



ما و دوستان با آقای بهشتی موقعی که به قم می آمدند ۱۰ سال کار علمی کرده بودیم. در جلسات علمی با آقای بهشتی وقتی ایشان صحبت می کردند، از ما هم می خواستند نظر خود را یا هر مطلبی می خواستیم بگوییم بعد از این که نظر خود را می گفتیم آقای بهشتی آن را نقد می کردند و نظر خود را هم می گفتند. ما می فهمیدیم که حرف درستی نزدیم. برای آقای بهشتی از اول معلوم بود که این حرف، حرف درستی نیست اما هر وقت ما صحبت می کردیم ولو در اثنای صحبت ایشان، ایشان سکوت می کردند و می گذاشتند که ما صحبت کنیم ایشان سکوت می کردند و حرف ما را گوش می دادند و تا آخر هم حرف ما را گوش می کردند، اصلاً وسط حرف نمی آمدند که نه آقا اینطوری نیست و این حرفها چیست؟! صبر می کردند تا آخر حرف خود را بزنیم. بعد می گفتند که این حرف شما اینجایش عیب دارد. یعنی ما را تشویق می کردند به اظهار نظر با تواضعی که داشتند





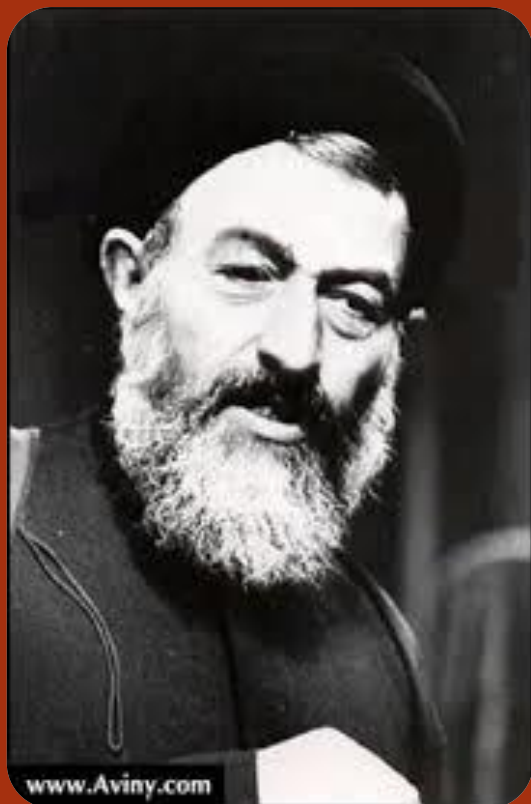
## کوچکترین فرد حزب



این تواضع را حتی ایشان در مورد کوچکترین فرد حزب و حتی کسانی که جلوی در به عنوان نگهبان کار می کردند و یا بچه های بخش دانش آموزی حزب با آنها هم که مواجه می شدند با تواضع مواجه می شدند. با دانش آموزان مثل پسران خود صحبت می کردند و هیچ وقت در برابر هیچ کس بی اعتنائی و تکبر نداشتند. تواضع ایشان واقعا مثال زدنی بود.



## با کار و عملمان مردم را به طرف اسلام بیاوریم



در صحبت هایشان هم این را گفتند، در عین حال که معتقد بودند به این که حکومت اسلامی باید احکام اسلامی را اجرا بکند، در مورد شیوه اجرا اعتقاد اعتدالی داشتند و محور اصلی این فکر این بود که با کار و عملمان مردم را به طرف اسلام بیاوریم و علاقه مند کنیم

وقتی شما درست عمل کنید، آنها عقیده شان عوض می شود و فکر آنها تغییر می کند و می آیند به طرف اجرای احکام بدون آنکه بالای سرشان زور و فشاری وجود داشته باشد.



از پلکان حرام که  
نمی‌شود به بام سعادت  
حلال رسید



گفتند حالا که «مرگ بر شاه» همه‌گیر شده؛ شعار جدید بدیم: «شاه زنازاده است، خمینی آزاده است». آشفته شده بود. گفت: رضاخان ازدواج کرده، این شعار حرام است. از پلکان حرام که نمی‌شود به بام سعادت حلال رسید.



## امرار معاش ، استقلال مالی



طلبه جوان هر روز می رفت دبیرستان ها، درس انگلیسی می داد. پولش هم می شد مایه امرار معاش. می گفت این طوری استقلالم بیشتره، نواقص حوزه رو بهتر می فهمم و با شجاعت بیشتری می تونم نقد کنم. بهشتی تا آخر هم با حقوق بازنشستگی آموزش و پرورش زندگی می کرد.



اگر نمی دانیم بگوئیم  
نمی دانیم: صرف روحانی  
بودن به فرد صلاحیت  
ورود به هر کاری رو  
نمی ده



از بهشتی پرسید: روحانی هم می تونه تو شورای شهر  
بره؟ گفت: روحانی همه جا می تونه بره به شرط این  
که علم اون رو داشته باشد نه این که تکیه اش به  
علوم حوزوی باشه. صرف روحانی بودن به فرد  
صلاحیت ورود به هر کاری رو نمی ده.

## گناهِش گردن جمهوری اسلامیّه



بنی صدر که فرار کرد، زنش رو گرفتند. زنگ زد که زن بنی صدر تخلفی نکرده باید زود آزاد بشه. آزادش نکردند. گفت با اختیارات خودم آزادش می‌کنم. بهشتی می‌گفت: هر یک ثانیه که در زندان باشه گناهِش گردن جمهوری اسلامیّه



## انگشت می گذاشت روی نکات مثبت



به جمع رو کرد و گفت: قدرت اجرایی و مدیریتی  
رجوی به درد نخست‌وزیری می‌خوره. حیف که  
التقاط و نفاق داره، اگر نداشت مناسب بود. تو  
بدترین حالت هم، انگشت می‌گذاشت روی نکات  
مثبت.



با دروغ می‌خواهید از  
اسلام دفاع کنید؟ اسلام  
با صداقت رشد می‌کند  
نه دروغ!



الآن بهترین موقعیته، برای کمک به پیروزی انقلاب  
هم هست! نیت بدی هم که نداریم. آمار شهدای  
۱۵ خرداد رو بالا می‌گیریم، خیلی بالا، این ننگ به  
رژیم هم می‌چسبه!  
بهشتی بدون تعلل گفت: با دروغ می‌خواهید از اسلام  
دفاع کنید؟ اسلام با صداقت رشد می‌کند نه دروغ!





اگه امشب می گفتم به خاطر  
اون آقا بود، اخلاص



با جدیت می گفتم: «بهشتی سنیه!» «اشهد ان علیا ولی الله» رو  
نمی گه.» گفته بود شب بیا پشت سرش نماز بخون تا بفهمی  
اشتباه می کنی. به بهشتی هم سپرده بود که فلانی میاد این  
جمله رو بلند بگو. اذان و اقامه رو گفتم، ولی خبری از این  
جمله نشد. به بهشتی اعتراض کرد که هر شب می گفتم، حالا  
امشب چرا؟ گفتم: «اگه امشب می گفتم به خاطر اون آقا بود.  
ولی من که همه وجودم محبت علی (ع) است، چرا باید برای  
یک نفر بگویم؟»



۱. برخورد با مخالفین  
۲. جمعه متعلق به  
خانواده



۱\* بهشتی اسم جوان رو داده بود برای شورای صدا و سیما. گفته بودند ولی این مخالف شماست، کلی علیه شما دنبال سند بوده! گفت: او جویاست و کنجکاو. چه اشکالی دارد که سندی پیدا کند و مردم رو آگاه کند.

۲\* همه جمع شده بودند برای جلسه. باهنر رو فرستاده بودند که بهشتی رو بیاره. اومده بود که آماده شید بریم؛ همه منتظر شمایند. بهشتی عذر خواسته بود. گفته بود جمعه متعلق به خانواده است، قرار است برویم گردش. اخم باهنر رو که دید گفت: بچه‌ها منتظرند، سلام برسونید، بگید فردا در خدمتم.

## نشانه تکبر

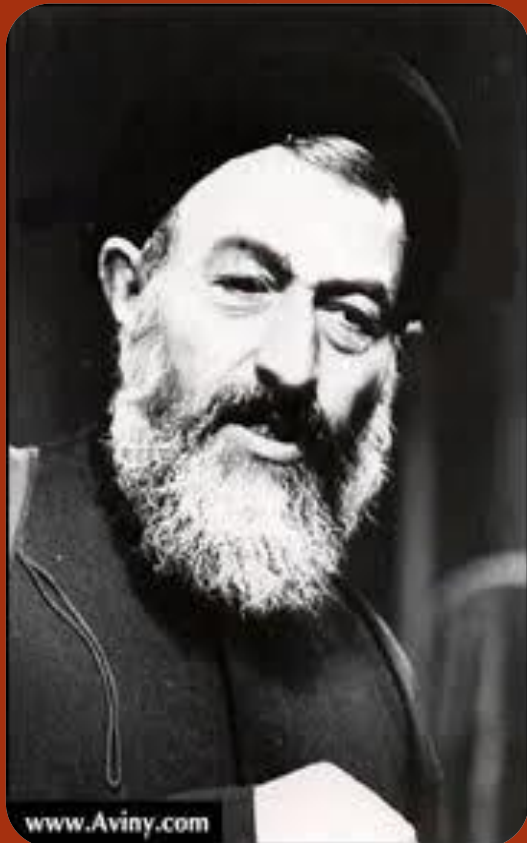


۱\* به قاضی دادگاه نامه زده بود که: «شنیدم وقتی به مأموریت می‌روی ساک خود را به همراهت می‌دهی. این نشانه تکبر است که حاضری دیگران را خفیف کنی.»

قاضی رو توبیخ کرده بود. حساس بود، مخصوصاً به رفتار قضات...



## برای شما بد می شود



\*مترجم ترجمه کرد؛ «هیأت کوبایی می خواهند با شما عکس یادگاری بگیرند». همه ایستاده بودند تو کادر جز مترجم! پرسید مگه شما نمی آیی؟ گفت: همه می دونند من توده ایم، برای شما بد می شود. خندید؛ باید شما هم باشید، دقیقاً کنار من! کادر کامل شد.



این همه راه آمده‌اند  
علیه من شعار بدهند



-رفته بودند سخنرانی، منافقین هم آدم  
آورده بودند. جا نبود. بیرون شعار می‌دادند. آخر سر  
گفتند، حاج آقا از در پشتی بفرمایید که به خلقی‌ها  
نخورید. گفت: این همه راه آمده‌اند علیه من شعار  
بدهند. بگذارید چند «مرگ بر بهشتی» هم در  
حضور من بگویند. از همان در اصلی رفت...



۱. نباید با بی ادبی مورد  
انتقاد  
۲ جمع‌هم متعلق به  
خانواده



۱\* با بی ادبی بلند شد به توهین کردن به شریعتی.  
بهشتی سرخ شد و گفت: حق نداری راجع به یک  
مسلمان این طور حرف بزنی.

هول شدند و چند نفر حرف تو حرف آوردند که  
یعنی بگذریم. گفت: شریعتی که جای خود! غیر  
مسلمان را هم نباید با بی ادبی مورد انتقاد قرار بدیم.

۲\* او آمده بودند در خانه بهشتی که یک مقام سیاسی  
خارجی می خواهد شما را ببیند. گفت: قراره به  
فرزندم دیکته بگویم. جمع‌هم متعلق به خانواده است.  
نرفته بود. «بابا آب داد». بنویس پسر بابا!

## گمنامی و بد نامی



صبح بود، یه اتوبوس آدم پیاده شدند جلوی خونه بهشتی. یه نگاهی و براندازی کردند و دوباره سوار شدند و رفتند. نگو دعوا شده بود، یکی گفته بود خونه بهشتی کاخه. یکی دیگه گفته بودند هشت طبقه است. راننده بهشتی شناس بود. همه رو آورده بود دم خونه گفته بود حالا ببینید و قضاوت کنید. -



## این وظیفه منه!



طلبه جوان هر روز می رفت دبیرستانها درس انگلیسی می داد. پولش هم می شد مایه امرار و معاش. می گفت:  
"اینطوری استقلالم بیشتره، نواقص حوزه رو بهتر می فهمم و با شجاعت بیشتری میتونم نقد کنم." بهشتی تا آخر هم با حقوق بازنشستگی آموزش و پرورش زندگی میکرد

\*بنده و کیلم؟ دختر خانم بله رو که گفت یه پاکت ۲۰۰ مارکی گذاشتند جلو حاج آقا! امام جماعت مسجد هامبورگ گفت: این وظیفه منه! برا وظیفه هم پول نمیگیرند. اصرار پشت اصرار که باید قبول کنید. شماره حساب داد بریزند به حساب مسجد.





۱. توجه به زمان حال خاص کشور
۲. محاکمه علنی در موارد خاص
۳. بیش از توانایی و اطمینان به کسی مسئولیت ندهد.



دستور داده بود تعقیبات نماز تو حزب ممنوع! میگفت: الان بهترین تعقیبات؛ کار کردنه. الان فرصت خدمته. ثوابش هم از همه چیز بیشتره.

\*گزارشات و تحقیقات ثابت کرده که دو قاضی تخلف کرده اند. گفت: "باید علنی محاکمه بشند تا همه ببینند نظام اسلامی اهل تساهل با مسئول خاطی نیست." هر دو محاکمه شدند؛ علنی.

\*چندتایی اومده بودند که ما تو بازار فلانی رو خوب می شناسیم. مناسب برای سامان دادن امور اقتصادی دولت و انقلاب. بهشتی گفت: اگه ۵۰۰ هزار تومن خودتون رو بدید دستش، مطمئنید خیانت نمی کند؟ ساکت شده بودند. گفت: کار انقلاب، کار ۵۰۰ هزار تومن نیست که تا این حد هم به او اعتماد ندارید. مواظب بود بیش از توانایی و اطمینان به کسی مسئولیت ندهد.



## اینها قانون طاغوته!؟



\*چراغ قرمز اول رو که رد کرد بهشتی خیلی تحمل کرد چیزی نگه. دومین چراغ بود که دیگه صداس در اومد. گفت: اگه از این هم بگذری دیگه همیشه پشت سرت نماز خواند. تکرار گناه صغیره... طرف با حالت حق به جانبی گفت: اینها قانون طاغوته، باید سرپیچی کرد. بهشتی با ناراحتی دست گذاشت رو داشبورد و محکم گفت: اینها قوانین انسانیه، عین انسانیت.



۱. انتظار سفارش!؟
۲. اسلام به چیزه؛ رفتار ما به چیز دیگه.



۱\* پیرمرد بزرگ فامیل و مورد احترام همه، بخصوص بهشتی بود. گفت فلان پرونده رو در فلان دادگاه دارم. انتظار سفارش داشت. بهشتی بدون رودربایستی گفت: "اگر حق با شما باشد، حکم به نفع تان صادر می شود. اگر هم نباشد... خوب نیست دیگه."

۲\* می گفت هرچه از غرب به طرف کشورهای اسلامی نزدیک تر میشدیم، بی نظمی و بلبشویی هم بیشتر میشد. می گفت؛ ترسیدم بنای فکری بچه ها به هم بریزه، توجیه شون کردم که این ها ربطی به اسلام نداره. اسلام به چیزه؛ رفتار ما به چیز دیگه.



۱. اگر به شعار اعتقاد دارید، عمل کنید
۲. یه روحانی باید در انظار عمومی در نهایت پاکیزگی باشد
۳. باید علوم روز را یاد بگیرید.



۱\* بزرگ نوشته بودند؛ "النظافه من الايمان". گفته بود: این را بردارید چون داخل نمازخانه غیر این را نشان می دهد. گفت؛ اگر به شعار اعتقاد دارید، عمل کنید.

۲\* نظافت و حمام هر روز، لباس اتو شده و عطر یاس و کفش های واکس زده؛ کسی هم از قبل ندیده بودش از تمیزیش می فهمید؛ همون بهشتیه. می گفت: یه روحانی باید در انظار عمومی در نهایت پاکیزگی باشد.

۳\* سی تا از طلاب معروف حوزه رو جمع کرده بود تا کلاس زبان انگلیسی براشون بگذاره. همه معروفها که بعد مدیرای انقلاب شدند، بودند. تازه کنارش درس علوم روز هم گذاشته بود؛ ریاضی، شیمی و... می گفت: آقایان باید علوم روز را یاد بگیرید.



## زندگی ساده، امر به معروف بدون اجبار

\*خانم خونه رفته بود با ارث پدری خودش فرش خریده بود. رو کرد به خانم که؛ شما آزادید، این حق شماست، ولی مرز زندگی من طلبگی است. طاقت ناراحتی بهشتی رو نداشت، حتی یه لحظه! خودش رفت فرش رو فروخت.





۱. دعا کنید وظیفه خودمو  
خوب انجام بدم، اون کارش  
و خوب بلده."



۱\* بهش می گفتند: انحصار طلب، دیکتاتور، مرفّه، پولدار.  
دوستانش دوستانه گفته بودند: "چرا جواب نمی دی؟ تا کی  
سکوت؟" می گفت: "مگه نشنیدید که قرآن میگه؛ ان الله  
يدافعُ الذين امنوا؟ یعنی یه وظیفه برای منه که ایمان آوردنه،  
یکی هم برای خدا که دفاع کردنه. دعا کنید وظیفه خودمو  
خوب انجام بدم، اون کارش و خوب بلده."



## بهشتی یک امت.



مادر خواب دیده بود. خواب پدر بزرگ محمد را. پرسیده بود؛  
چکار کنم اون دنیا من رو شفاعت کنند؟ گفته بود از محمد  
محافظت کنید که باقیات و صالحات شماست. محمد باقیات و  
صالحات یه ملت شد. بهشتی یک امت.



## آبرویمان می رود



با غرور گفتند که باید مناظره کنیم. حتما هم بهشتی باید طرف مناظره ما باشد. هشت نفری نشسته بودند روبروی بهشتی برای مناظره. آخر جلسه آمده بودند برای خواهش: «خواهش می کنیم پخش نشود، آبرویمان می رود.» بهشتی سفارش کرده بود پخش نشود. هیچ وقت هم به رویشان نیاورد. انگار جلسه‌ای نبوده.





۱. دلخوش کننده ولی
۲. احترام به همه حتی کوچکتر



۱\* از دیدار امام برمی گشت. رفته بود توی فکر. امام خواب دیده بود عباش سوخته؛ به بهشتی گفته بود مواظب خودتان باشید. می گفت از امام پرسیدم چرا؟ جواب داده بود: «آقای بهشتی! شما عبای من هستید.»

۲\* با اون قد کوچک و سن کمش می اومد داخل جلسات حزب جمهوری قرآن می خوند. اون روز دیر کرده بود. رئیس جلسه گفته بود تا نیاید شروع نمی کنیم. تا اومد بهشتی به احترامش ایستاد و مثل یه مرد باهوش دست داد. قاری کوچک ذوق زده شده بود.



۱. خیانت های بهشتی!

۲. نماز اول وقت



۱\* خیانت های بهشتی! خیانت های بهشتی! کار هر روزش بود. روزنامه (نشریه) مجاهد می گرفت روی دستش و سر چهار راه داد میزد. بهشتی می گفت: چه نوجوان با همتی. چقدر در مسیر خودش جدی است. از جدیت نوجوان خوشش آمده بود. چهار راه مسیر هر روزش شده بود.

۲\* آلمان. هامبورگ. ایستگاه راه آهن. موقع ظهر رسیده بود. نگاهی به قبله نما انداخت و همانجا ایستاد به نماز خواندن. پلیس را خبر کردند که یکی آمده حرکات غیر طبیعی دارد. بردنش اداره پلیس. گفته بود: من مسلمانم، نماز هم واجب دینی ماست. محکم گفته بود، آزادش کردند



## حق ندارید حتی در مورد بنی صدر



همه نشسته بودند پای تلویزیون. رئیس جمهور (بنی صدر) داشت سخنرانی می کرد و بد می گفت از بهشتی.

هرچه دوست داشت گفت. یکی پای تلویزیون حرفی پروند. بهشتی عصبانی شد. گفت: حق ندارید حتی در مورد بنی صدر

اینطور حرف بزنید، هر چه باشد مسلمان است.



## با اینکه میدانست: رئوفیت و مهربانی



\* آقا معلم صداش کرد بیاد و انشا بخونه.  
ننوشته بود ولی دفتر را باز کرد و از حفظ یه چیزائی گفت.  
بعد هم یه نمره ۲۰ رفت تو لیست کلاس.

زنگ تفریح بود که صداش کردند.  
بهشتی معلم کلاس بود؛ گفت: «تو که بلدی انشای ننوشته  
بخونی، سعی کن بنویسی تا این بار نوشته رو بخونی، حیفه



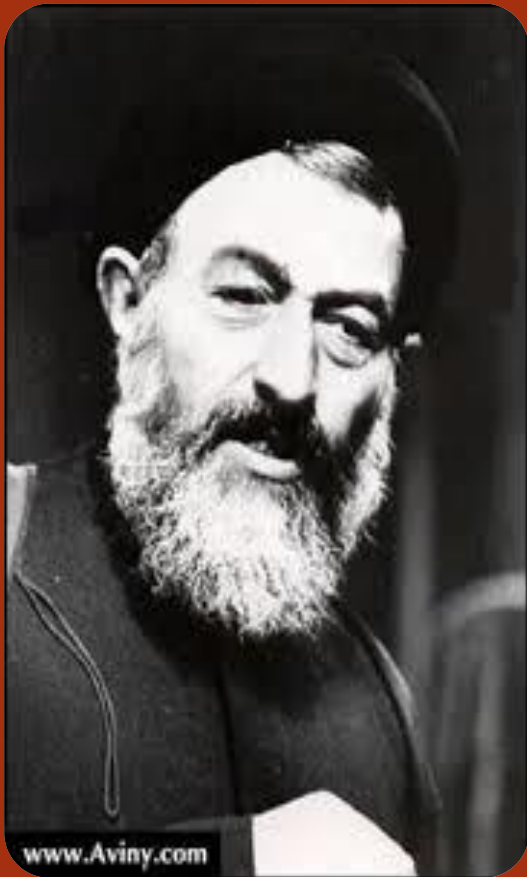
که ما به بهشتی تهمت زدیم  
، عفو یعنی اینکه گناه را  
بین و ببخش. صفح یعنی  
ندیده ببخش



در روز اول دسته دسته که مردم می آمدند، گریه می کردند و به بستگان ایشان می گفتند: که ما به بهشتی تهمت زدیم. آیا ایشان ما را می بخشد؟ گفتند: بله. ایشان در آخرین نوار خود فرمود: هر کس نسبت به من جفا و خطا کرده است، چه دانسته و چه ندانسته، همه را بخشیدم. روح بزرگی داشت. یکباره دو میلیون آدم را می بخشید. شما حاضر هستی که یکباره چند نفر را ببخشی؟ قرآن می گوید: «فَاعْفُوا وَاصْفَحُوا» (بقره/۱۰۹) فرق عفو و صفح چیست؟ عفو یعنی اینکه گناه را بین و ببخش. صفح یعنی ندیده ببخش .



گفته بودند که شما یک کاخ  
پانزده طبقه داری!؟



www.Aviny.com

www.Aviny.com

\*تلفن خانه‌ی مرحوم بهشتی خراب می‌شود. به مخابرات  
زنگ می‌زنند. می‌بینند که برای تعمیر تلفن نمی‌آیند. دوباره  
زنگ می‌زنند. می‌گویند: چرا نمی‌آیی؟ می‌گوید: طبق عادت  
می‌آیم ولی آن جا نیست. می‌گویند: پلاک شماره فلان است.  
می‌گوید: می‌آیم ولی نیست. خلاصه وقتی می‌آید. می‌گوید: به  
من گفته بودند که شما یک کاخ پانزده طبقه داری. من دنبال  
کاخ می‌گشتم .



## به من فحش می دهد یا کار مختل می شود؟



\*یک روز در دادگستری یک آدمی قاتل بوده است. حکم اعدام او را می دهند. آقا که اعدام می شود، مادر آقای اعدامی به دادگستری می آید و شروع به فحش دادن به شهید مظلوم بهشتی می کند. می گویند: آقای بهشتی بیرونش کنیم؟ می فرمایند: چه شده است؟ می گویند: به تو فحش می دهد. می گوید: به من فحش می دهد یا کار مختل می شود؟ می گویند: نه. می گوید: تا مادامی که این زن به من فحش می دهد، کاری با او نداشته باشید، اما اگر دیدید کار اداره مختل می شود، بیرونش کنید.



۱. نماز اول وقت
۲. پشتکار زیاد در زمان خاص کشور

۱\* یک روز ما خدمت مرحوم بهشتی بودیم. یک عده از کشورهای خارجی آمده بودند و مصاحبه می کردند. نماز مغرب شد. گفت: آقایان با اجازه چند دقیقه مهلت بدهید. فوری بلند شد و وسط مصاحبه‌ی خارجی نماز خواند .

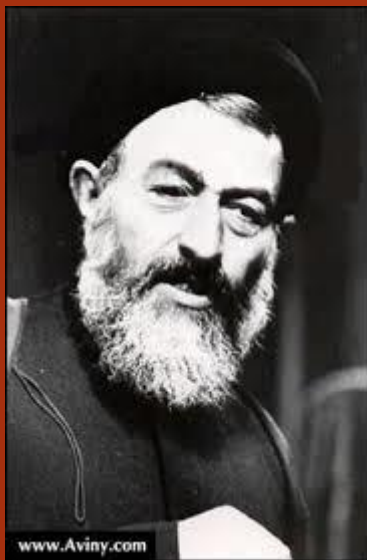
۲\* سال تحویل شد. ایشان چند دقیقه که از سال تحویل گذشت، بلند شد و لباس هایش را پوشید و گفت: تعطیلی برای ما درست نیست. کار زیاد است. بلند شوید تا به کار هایمان برسیم. تقریباً پنج شش دقیقه از سال تحویل گذشت که ایشان بلند شد و سراغ کار رفت. بهشتی و یارانش از ۲۴ ساعت، ۱۸ ساعت را کار می کردند .







به یک روستا و عشایری  
برویم برای تبلیغ، تواضع



\*جالب این است که این قدر بزرگ وار هستند که در عین  
این که حرف ژاپن و هامبورگ است، در یک جلسه با مرحوم  
مطهری و آیت الله یزدی جمع می شوند و می گویند: بیایید  
امسال ماه رمضان به یک روستا و عشایری برویم. به یک  
جایی برویم که کسی رغبت نمی کند به آنجا برود. یعنی  
همان فکری که به فکر ژاپن و هامبورگ است، همان فکر به  
فکر روستای عشایر یاسوج هم هست .



اگر کسی تعلیمات دینی  
دبیرستان و دانشگاه را بد  
بنویسد



\* یک فرهنگی می گفت: به من فشار آوردند که من کتاب انقلاب سفید شاه را درس بدهم. فهمیده بودند که من مذهبی هستم. به خاطر همین به زور گفتند: باید درس بدهی. می گفت: کتاب انقلاب سفید را چنان سخت و با دقت گفتم که وقتی بچه‌ها بیرون می آمدند، می گفتند: بر انقلاب سفید و نوشتن آن مرگ باد. اگر کسی تعلیمات دینی دبیرستان و دانشگاه را بد بنویسد، طوری که دبیرستانی و دانشگاهی از این دین منزجر بشود و یا اینکه برنامه‌ی سخنرانی و روضه خوانی را بد پیاده کند طوری که این عمل باعث فراری دادن مردم بشود، این عمل، عمل ضدانقلابی است .



و رهبر یکی از گروه‌های  
منکر خدا فحش خوب  
نیست .



ایشان با یک گروهی در خارج از یک قبرستانی عبور  
می کردند. یک سنگ روی قبر یک نفرنشسته بود. اتفاقاً در آن  
قبرستان رهبر یکی از گروه‌های منکر خدا در آن جا بود .  
یک نفر از همراهان می گوید: قبر فلانی همان است که آن  
سنگ روی آن نشسته است. ایشان هم خیال می کند که همان  
است. می گوید: برویم ببینیم. بعد می رود می بیند که نه آن جا  
نیست. بعد می گوید: ما با ایشان اختلاف داریم اما حق نداریم  
با مرده‌ی او این چنین برخورد کنیم .  
حضرت علی(ع) در جبهه دید که طرف دارانش به لشکر  
معاویه فحش می دهند، فرمود: آقا شما منطبق دارید. پس چرا  
فحش می دهید؟ فحش خوب نیست .



## زن‌های بی حجاب ،



\* یک وقت مرحوم بهشتی به من تلفن کرد و گفت: آقای قرائتی! بلند شو به تهران بیا. با شما کار دارم. گفت: برای دبیران تعلیمات دینی یک سمیناری گذاشته شده است. شما این سمینار را تغذیه کنید و برای این‌ها یک دوره کلاس بگذارید. بلند شدم به تهران آمدم. به آنجا رفتم و دیدم جمعیتی از زن‌های بی حجاب در آنجا وجود دارند. تا این‌ها را دیدم، جا خوردم و فوری برگشتم. گفتم: این‌ها بی حجاب هستند. من هم یک آخوند هستم. گفت: آقای قرائتی! زمان شاه در تهران ۷۳ نفر یهودی و بهایی دبیر دینی بودند. اصلاً دین را به یک سری غیر دین داده بودند، تا دین را تحقیر کنند. گفت: تازه این‌ها مسلمان هستند. ایشان منطقتش این بود که اگر قرار است که هم بی سواد و هم بی حجاب باشد، لا اقل بی حجاب باشد .



## ۱. وقت شناس ۲. شهدا



۱\* ساعت ۷ با بهشتی قرار داشت. یک ربع به ۷ رسید خوشحال بود که زودتر هم رسیده. گفته بود ، به آقای بهشتی بگید فلانی اومده . طرف رفت و برگشت. گفت : آقای بهشتی عذر خواهی کردند و گفتند یک ربع تا قرار مانده ، ۷ در خدمت هستیم.

۲\* وصیت کرده بود بعد از شهادت ، بهشتی بر جنازه ام نماز بخواند. جنازه شهید رو برده بودند بهشت زهرا که بهشتی از راه رسید. گفت : دیشب گویی به من الهام شد که امروز اینجا بیایم. بهشتی بر مسافر بهشت نماز خواند.



۱. سربازانی (مادران  
شهدا) که فرماندهان  
قوت قلب می دادند  
، گاهی یک سرباز از  
فرمانده هم موثرتر می  
شود  
۲. مواظب باشید



۱\* مزار شهدا بود که مادر شهید آمد جلو گفت : پنج پسر  
ویک داماد دیگر دارم ؛ همه فدای امام. عصر بود که بهشتی  
داشت می گفت : به آمریکا بگویید چشم طمعت را از  
جمهوری اسلامی بکن. جامعه ای که مادران اینچنینی دارد  
برای شیطان جایی ندارد.

۲\* داشت تعریف می کرد هفت نفر رفته بودند مسافرت که  
بوسیله دو نفر غارت شدند. بعد که تعجب همه را دیدند ،  
گفتند : ما ۷ تا بودیم «تنها» آنها دو تا بودند « همراه » .  
بهشتی می گفت : مواظب باشید ، می خواهند شما میلیونها  
باشید تنها تا با چند همراه غارت تون کنند.



فرمانده بدون مردم مرده  
، خدمت بی منت و گره  
کشایی



۱\* روحانی با مردم و در مردم زنده است و بدون آنها مرده.  
اینها را گفت و گفت : خدمت بی منت و گره کشایی ؛ اینهاست  
که مردم از روحانی می خواهند. می گفت : روحانی و مردم  
مثل ماهی و آبند. ماهی بدون آب می میرد.



۱. اتفاقا نظرش برام مهمه  
۲. ساده زیستی



۱\* توی جمع رو کرد به فرزند کوچک که « فرزندم نظرت درباره این ترجمه سوره حمد که انجام دادم چیه ؟ »  
خندیدند که آخه این بچه چی از ترجمه و تفسیر می فهمه !  
گفت : اتفاقا نظرش برام مهمه. چون می خوام بدونم ترجمه من برای هم سن های اون هم به درد می خوره یا نه.

۲\* رفته بود خوزستان ؛ جلسه تا ساعت یک نیمه شب طول کشیده بود. گفته بودند ؛ منزل ، هتل. خوابیده بود. همانجا در فرمانداری ، با عمامه زیر سر و روانداز عبا





۱. انقلاب نگرانی دارد ،
- خستگی دارد ، خطر دارد
۲. با افراد به ظاهر غیر مذهبی



۱\* او آمد و شروع کرد با حرارت از انقلاب و مشکلات گفتن. خیلی آتیشی بود ؛ از نامردیها و خیانت ها. بلند شد صورت داغ شده جوان رو بوسید و گفت : از این همه شور و احساس لذت می برم . برادر چه باک ! انقلاب نگرانی دارد ، خستگی دارد ، خطر دارد اما پس شما جوانها چه کاره اید ؟ هر دو بعد ها شهید شدند ، شاهچراغی جوان هم به بهشتی رسید.

۲\* دعوت شده بود برای سخنرانی . گفت : اول من رو بشناسید بعد دعوتم کنید. گفتند می شناسیم ! گفت : من روحانی هستم که نعلین نمی پوشم، تنها با افراد مذهبی در تماس نیستم بلکه با افراد به ظاهر غیر مذهبی هم سروکار دارم. اگر فردا دیدید عده ای بدون ریش و با کراوات به خانه و محل کارم می آیند تعجب نکنید. حالا خواستید می آیم.



## ۱. تقسیم وظایف خانواده

### ۲. بیت المال



۱\* یک روز خانم ، یک روز بچه ها ، یک روز هم خودش ؛  
کارهای خونه تقسیم شده بود ، هر روز باید یکی ظرفها رو  
می شست. می گفت زن وظیفه ای برای کار نداره . کار خونه  
زنانه و مردانه نداره.

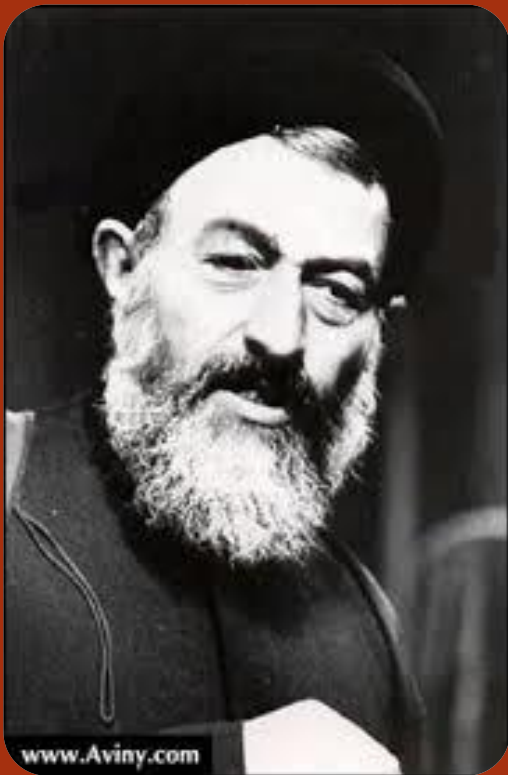
۲\* لامپ خونه سوخت. رفتند از تعاونی دادگستری لامپ  
خریدند. بهشتی ناراحت شد. گفت من اینجا کار شخصی می  
کنم ، باید لامپ رو از مغازه معمولی با قیمت خودش  
بخرید. لامپ رو پس داد . لامپ خریدند از یک مغازه معمولی .  
با یک قیمت معمولی.



۱. اروپا و آمریکا شده بود  
پایگاه کمک به فلسطین  
۲. : اگه بیرون هم از اینا  
خورده باشی بله ، خوش  
مزه است

۱\* همه شون رو قانع کرده بود که مسئله فلسطین ، مساله  
اسلامه. همه از مخارجشون می زدند برای کمک به  
فلسطین. انجمن اسلامی اروپا و آمریکا شده بود پایگاه کمک  
به فلسطین

۲\* غذای زندانش نان و آب بود. به شوخی و تمسخر می گفتند :  
خوش مزه است ! گفت : اگه بیرون هم از اینا خورده باشی بله  
، خوش مزه است. بعد ها شد رئیس دیوان عالی کشور ، اغلب  
روزها غذایش نان و ماست بود.





۱. : فهمیدیم همه چیز در جماعت است. ید الله مع الجماعه) ، اگر شما و بچه های گروه با هم کار کنند خدا عنایت می کند این را به زیر مجموعه بگویید البته خدا به کار یک نفره هم عنایت می کند و به کار با افراد بیشتر بیشتر)
۲. جامعه نمونه اسلامی
۳. اصرار پشت اصرار

۱\* می گفت : ۱۵ ساله که بودیم دسته جمعی امر به معروف ونهی از منکر می کردیم. اول یکی مان می گفت ، بعد دیگری ، بعد ... اثرش زیاد بود . می گفت : فهمیدیم همه چیز در جماعت است. ید الله مع الجماعه .

۲\* رو کرد به جوونای ایرانی ساکن آلمان وگفت : اگه جامعه نمونه اسلامی بسازید دیگه به تبلیغ اسلام نیازی ندارید. گفت : تلاش کنید این جامعه رو بسازید اونوقت همه سراغ شما می آند واین خودش بهترین تبلیغه ...

۳\* اصرار پشت اصرار که باید بیایید وجمع ما رو موعظه ونصیحت کنید. جلسه اول رفت وگفت : نماز را اول وقت بخوانید. یک سال که عمل کردند جلسه دوم رفت وگفت : برای خدا کارتان را خالص کنید. جلسه سومی تشکیل نشد ، چون خالص شد ورفت.





## ! قرار نیست در مشکلات از امام هزینه کنیم

۱\* «مرگ بر بهشتی» ! اونقدر این شعار رو بلند جلوی  
دادگستری فریاد می زدند که بهشتی به راحتی می شنید. رو  
کرد به بهشتی که : چرا امام ساکتی ؟ ای کاش که جواب این  
توهین ها رو می داد. بهشتی گفت : برادر ! قرار نیست در  
مشکلات از امام هزینه کنیم . ما سپر بلای اویم ، نه او سپر  
ما





تدبیر، حواسش به  
استعدادها بود: باید به  
شما یک تبریک بگویم و  
یک خطر را هشدار دهم



دکتر بهشتی خواستند تنها با من حرف بزنند. وی گفتند: «باید به شما یک تبریک بگویم و یک خطر را هشدار دهم. تبریک به خاطر اینکه معلم خوبی هستی و خطر اینکه شما از معلمی دست برداری و منبری بشوی.»

وی در ادامه افزود: چون به منبری‌ها پول می‌دهند من می‌ترسم بعد از مدتی پول خوبی به شما بدهند که به شما بچسبد و دیگر تخته سیاه و معلمی را کنار بگذاری.» بعد از من پرسید که خودم و خانواده‌ام چقدر در ماه خرج دارم. من خرج خودم را گفتم. ایشان گفت: «من ماه به ماه این پول را به حساب شما می‌ریزم که شما بدون دغدغه فقط به معلمی بپرداز و منبری نشوی.» از ایشان پرسیدم این پول از کجا می‌آید؟ ایشان گفت: «سهم امام است.» گفتم زندگی ما زاهدانه نیست. به هر حال خانه ما آن زمان منزل قشنگی بود. فرش‌های دستباف داشتیم و خانه ما مبلمان بود در حالی که آن زمان هیچ آخوندی مبل نداشت. به ایشان گفتم وضع خانه ما را می‌بینید که خوب است. در حالی که با سهم امام باید زندگی ساده‌ای داشت.



باید به شما یک تبریک  
بگویم و یک خطر را  
هشدار دهم



• همچنین گفتم تعجب می‌کنم شما از تهران زنگ زدید و این راه را آمدید و این پیشنهاد را به من دادید فقط به خاطر اینکه من معلمی را ادامه دهم؟ ایشان گفتند: «بله. به همین قصد آمدم.» گفتم به خاطر این حرکت شما که این قدر برای معلمی اهمیت قائل هستید، من قول شرف می‌دهم که تا آخر عمر دست از معلمی برندارم. بعد از انقلاب هم موقعیت‌های مختلف از جمله امام جمعه‌ای، نمایندگی مجلس، قاضی‌گری و ... برای من پیش آمد اما من معلمی را رها نکردم. از آقای بهشتی پول نگرفتم اما به خاطر عنایت ایشان دست از معلمی برنداشتم.



علم برای جلوگیری از  
خطا، آیا خندیدن کاری  
حرام است؟ گفت نه حرام  
نیست



از دوستانم که بزرگ شده جلسات مذهبی بود، و چند سالی  
از من بزرگتر بود با من هم مباحثه بود، وقتی ما می  
خندیدیم، می گفت فلانی حالا که در آغاز تحصیل علوم  
اسلامی هستیم، بهتر است خودمان را عادت بدهیم و نخندیم  
یا کمتر بخندیم . گفتم چرا؟ گفت این آیه قرآن است:

«فلیضحکوا قليلا وليبكوا كثيرا» ؛ «باید کم بخندند و زیاد  
بگریند» .

سپس یکی دو حدیث هم در این رابطه می خواند . من از وی  
پرسیدم آیا خندیدن کاری حرام است؟ گفت نه حرام نیست.





علم برای جلوگیری از  
خطا، آیا خندیدن کاری  
حرام است؟ گفت نه حرام  
نیست



گفتم حالا که حرام نیست، من می خندم . از این ماجرا  
چند سالی گذشت و من اولین مطلبی که به صورت مستقل  
و بر اساس کتاب و سنت درباره اش تحقیق کردم و سعی  
کردم قرآن را از اول تا آخر به صورت علمی بررسی کنم،  
همین بحث بود تا اینکه به این آیه رسیدم . به خود گفتم  
عجب، این آیه در قرآن است، اما مطلب درست نقطه مقابل  
مطلبی است که دوست من فهمیده بود و آن دستور پیغمبر  
بود که باید تمام نیروهای توانا برای شرکت در مبارزه علیه  
کفار و مشرکینی که به سرزمین اسلام هجوم آورده بودند،  
بسیج شوند.



علم برای جلوگیری از  
خطا، آیا خندیدن کاری  
حرام است؟ گفت نه حرام  
نیست



عده ای با بهانه های مختلف از شرکت در این لشکرکشی خودداری کرده بودند و از فرمان خدا و پیغمبر تخلف نمودند . خداوند در این آیات قرآن می فرماید: «لعنت خدا بر کسانی که دیدند پیغمبر با انبوه مسلمانان به میدان نبرد می روند اما باز هم دوست داشتن زندگی آنها را وادار کرد تا از فرمان خدا و رسولش تخلف کنند و بمانند» و به دنبال آن به عنوان یک نفرین و کیفر می فرماید: «از این پس کم بخندند و زیاد بگریند».



چنانچه اگر قرآن را هم با  
این آهنگ غنا بخوانیم،  
حرام می باشد.



در مدت زمانی که از انقلاب اسلامی می گذرد، چند نوع سرود انقلابی ساخته شده است؛ یک نوع سرود و آهنگ انقلابی که از نظر ما خوب و مطلوب است و یک نوع هم سرود انقلابی، ولی با آهنگ عشقی که فقط کلمات شعر عوض شده است. این نوع آهنگ بدرد نمی خورد و این همان است که در اسلام حرام شمرده شده است.

چنانچه اگر قرآن را هم با این آهنگ غنا بخوانیم، حرام می باشد.



## حاج احمد کاظمی



سردار طهرانی مقدم روایت کرده است: هیچ جانی نمی نویسند  
مدیر باید گروه را طوری رهبری کند که سر خط باشد و  
آخرش هم طوری رهبری کند که همه یادشان باشد بنده  
خدا هستند اما فکر می کنم شاه کلید موفقیت مدیریت شهید  
کاظمی درست همین نقطه باشد، رنگ خدایی اش.



## حاجی یک نقطه نبود یک جریان بود



حاجی یک نقطه نبود یک جریان بود

حاجی یک نقطه نبود بلکه یک جریان بود، یعنی در غیابش توانستم کارهایم را به ثمر برسانم. حتی بعد از شهادتش درست مثل وقتی که بود هر روز کار را با ابلاغ او شروع می‌کنم اگر اشتباه کنم حاجی گوشزد می‌کند انگار که همیشه هست.

\*جاهایی در جنگ که حاجی حضور داشت نقطه پیروزی ما و یأس دشمن بود

.

## مدیریت بحران



- جاهایی در جنگ که حاجی حضور داشت نقطه پیروزی و یأس دشمن بود. مثلا در عملیات محرم دست منافقین را به کلی قطع کرد یا در کردستان عراق ناآرامی‌ها را خواباند. علت هم بنایی نگاه نکردن او به مسایل بود. مسایل در مرام او باید از ریشه حل می‌شدند ولو اینکه هر درد را موقتا باید با مسکن آرام کرد اما درد نیازمند یک درمان واقعی است. یعنی در مدیریت بحران که جنگ یکی از بزرگ‌ترین بحران‌هاست باید علاوه بر مقطعی و ضربتی عمل کردن، ترتیباتی به طور موازی چیده شود تا همراه با رشد آرامش و پاسخ دادن مسکن‌ها پایه محکم آن تدبیر بتواند اصل مرض را درمان کند. این ترتیبات، نیاز به مطالعه، شناخت محیط، دانستن راه کارهای مشابه دارد و شاید در مواقع بحران خیلی‌ها اینقدرها طاقت دراز مدت فکر کردن را نداشته باشند و این یعنی عین تدبیر. پس مدیر باید مدبر هم باشد.



۱. آزادگی خواه و تسلیم ناشدنی
۲. یکی از آفت‌های مدیریتی، سکون مدیران



۱\* حاج احمد آزادگی خواه و تسلیم ناشدنی بود  
۲\* یکی از آفت‌های مدیریتی، سکون مدیران است. مدیر وقتی بخواهد مجموعه را آن طور که هست حفظ کند، دیگر جایی برای ایده‌های نو، پیشرفت و تحول باقی نمی‌ماند. سردار کاظمی در هر مجموعه‌ای که وارد می‌شد به تحول فکر می‌کرد.

سردار کاظمی به من می‌گفت، "می‌روم شده پادگان ولی عصر را می‌فروشم پول برایت می‌آورم، فقط تو برو سلاحی که جنگ ما با دشمن را نامتقارن می‌کند، بساز". نتیجه آن طرز تفکر هم اینکه امروز نیروی هوایی سپاه اولین هلی کوپتر تک سرنشین را کاملاً موفق ساخته است. آن هم از طراحی تا تولید.



جرأت داشته باشد و به  
یک زندگی عادی تن در  
ندهد.



• در پخش هواپیمای بدون سرنشین سه مدل هواپیما ساخته است که هر کدامش در محیط رزم خود نوآوری جدیدی است. در پخش پدافند موشک زمین به هوا، ساماندهی پدافند موشکی، سیستم‌های هوشمندی طراحی و ساخته شده است و همه اینها ثمره مدیریت شهید کاظمی است. نمره روح آزادگی خواه و تسلیم نشدنی‌اش. اینگونه فکر کردن خلاقیت می‌خواهد و البته جرات. آن هم جراتی که از یک اعتقاد مقدس سرچشمه بگیرد و در وجودت یقینی شده باشد. تنها ققنوس می‌تواند در دامنه آتشفشان مسکن کند، لذا مدیر باید آزاده باشد، جرات داشته باشد و به یک زندگی عادی تن در ندهد.





۱. کارها را از کل به جزء طبقه‌بندی
۲. سیستمی فکر کردن



۱\* شهید کاظمی کارها را از کل به جزء طبقه‌بندی می‌کرد

۲\* نکته بعدی سیستمی فکر کردن سردار کاظمی بود. البته نه در بعد انسانی که در بعد روشی. احمد کاظمی با ورودش به نیروی هوایی، سازمان‌های عریض و طویل را جمع کرد و سیستم، شاخه‌ای شد. شاخه‌های پویای علمی و عملیاتی، شاخه‌ای کار کردن علاوه بر نظم و زمین نماندن کارها، باعث پرداختن جزئی‌تری به مسایل و ایجاد خلاقیت در کار می‌شود. البته به شرط آنکه آدم‌های مجموعه، خودشان را هم شاخه‌ای نکند. یعنی در عین حفظ کلیت وجودشان و فراموش نکردن ابعاد مختلف روحشان، کارهایشان را منظم انجام دهند؛ درست مثل خود شهید کاظمی که کارها را از کل به جزء طبقه‌بندی می‌کرد و افراد را در حیرت کارهای تلمبار شده نمی‌گذاشت. پس مدیر باید علاوه بر کلی‌نگری با ذهنی منظم بتواند جزئیات را ترسیم کند.

پا به پای مجموعه  
تکنیکی و فنی فکر  
می کرد



۱\* پا به پای مجموعه تکنیکی و فنی فکر می کرد  
۲\* در مورد تخصصی فکر کردن هم بسیار تاکید داشت.  
من با هفت فرمانده کار کرده‌ام اما حاج احمد چیز  
دیگری بود. بر مسائل فنی تسلط داشت. به تحقیقات  
معتقد بود و خودش سعی می کرد پا به پای مجموعه  
تکنیکی و فنی فکر کند. با آنکه خلبان نبود همه از او  
می پرسیدند کجا خلبانی را یاد گرفته. فکر نکنید غلو  
می کنم چون خودم روی مسایل فنی و علمی احاطه  
دارم به شما می گویم که برایم این همه تسلط عجیب  
است. برای من که هیچ برای بچه‌های فنی و تخصصی  
هم مبهوت کننده بود. می گفت هم استراتژیک بود هم  
تاکتیکی. هم نظریه پرداز هم مرد عمل و نتیجه اینها  
می شد فکر جامع و مدیریت جامع. بنابراین مدیر باید  
بتواند با متخصص‌ها هم فکری کند.



## ۱. توانمندی همه را وارد کار می کرد



۱\* توانمندی همه را وارد کار می کرد  
\*سردار کاظمی مثل بقیه نبود فکر نمی کرد این چپی است، این راستی. از پتانسیل همه استفاده می کرد، توانمندی همه را وارد کار می کرد، در برخورد با آدمها سعه صدر داشت؛ درست مثل آنچه یک شیعه باید باشد. مدیر شیعه که دیگر جای خود دارد. پس مدیر باید بتواند پتانسیل نیروهایش را ببیند، با نگاه کریمانه نگاهشان کند و از آنها بهترین استفاده را بکند.



۱. حرکت به جلو و توسعه  
هدف گیری

۲. سردار کاظمی جوان گرا  
بود



۱\* حاج احمد به تحرک، حرکت به جلو و توسعه هدف گیری  
شده اعتقاد داشت

۲\* سردار کاظمی جوان گرا بود. به نیروهای جوان اعتقاد  
داشت و به خلاقیت و انرژی بالایشان برای ایجاد تحول  
میدان می داد. همیشه تاکید داشت که فرماندهان باید جوان  
باشند. می گفت ما می رویم ولی باید سیستمی به جا بگذاریم  
که توانش برای ایجاد تحول بالا باشد و این از عهده جوان ترها  
برمی آید. هر فرماندهی از ترس توبیخ هم که شده، از ترس  
اینکه نکند سیستم اشتباه کند و باز خورد عملیاتی اش آبروی  
فرمانده را ببرد، می رود سراغ باتجربه ها. ولی سردار کاظمی  
نظر دیگری داشت؛ چون به تحرک، حرکت به جلو و توسعه  
هدف گیری شده اعتقاد داشت و می گفت مدیر باید به نیروی  
جوانش میدان بدهد.



## همیشه با اطلاعات خودش تصمیم می گرفت

۱\* سردار کاظمی همیشه با اطلاعات خودش تصمیم می گرفت  
\* چیزی که نباید از قلم بیفتد این است که سردار کاظمی همیشه  
با اطلاعات خودش تصمیم می گرفت، نه به حرف های به دست  
آمده از این و آن. او اعتقاد داشت آدمی که مسئولیت دارد برود  
خودش شرایط را لمس کند، خطرات و سختی های کار را ببیند و  
بعد با توجه به گزارشات و اطلاعات دیگران تصمیم بگیرد.  
می گفت این بچه های مردم دست ما امانت اند. می رفت تحقیق  
می کرد، سیستم ها را چک می کرد جز به جز طرح ریزی و  
برنامه ریزی می کرد و نتیجه اینها می شد یک مدیریت صحیح و  
مدبری که اهل بازی خوردن نیست.





\* مدیریت کنترل از  
راه دور و ویدئو  
کنفرانسی نبود.



۱ \* حاج احمد مدیریتش کنترل از راه دور و ویدئو کنفرانسی نبود. شاهد مثال‌هایش را هم برایمان می‌آورد. مثلاً در فتح خرمشهر جایی که برای ما فاصله پیروزی و شکست به اندازه مو باریک بود و آنقدر خودمان و تجهیزاتمان خسته بودیم که نفسی باقی نمانده بود و یک اشتباه می‌توانست از پا در بیاوردمان؛ سردار کاظمی یک بلد خواست تا در خیابان‌ها گم نشود. خودش رفت و شرایط را دید و نتیجه‌اش شد یک تصمیم درست. خرمشهر را خدا آزاد کرد آن هم به دست همین بچه‌های مخلص و البته بصیر. پس مدیر باید در متن ماجرا باشد، وسط معرکه نه بیرون گود و بعد تصمیم بگیرد.



## رنگ احمد رنگ خدایی بود



۱\*رنگ احمد رنگ خدایی بود

در یکی از عملیات‌ها که علیه منافقین بود، قرار می‌شود منطقه‌ای را با موشک هدف قرار دهیم. من، موشک‌ها را آماده کرده بودم، سوخت زنده با سیستم برنامه‌ریزی شده؛ موشک‌ها هم از آن موشک‌های مدرن نقطه‌زنی بود. ایشان از عمق عراق تماس گرفت که مقدم آماده‌ای؟ گفتم: بله. گفت: «موشک‌ها چقدر می‌ارزد؟» گفتم: می‌خواهی بخری؟! گفت: «بگو چقدر می‌ارزند؟»



## رنگ احمد رنگ خدایی بود



خیلی بعید است شما فرماندهای وسط عملیات گیر بیاوری که اینقدر با حساب و مدبرانه عمل کند. هر کسی دوست دارد اگر کارش تمام است تیر خلاص را بزند و بیاید با این موفقیت عکس بیگرد، ولی سردار کاظمی در کوران عملیات، بیت‌المال و رضای خدا را در نظر می‌گرفت. می‌دانید چرا؟ چون مولایش امیرالمؤمنین (ع) بود که وقتی می‌خواست کار دشمن را تمام کند، کمی صبر کرد نکند هوای نفس، حتی کمی، غالب باشد و بعد برای رضای خدا قربتا الی الله دشمن را نابود کرد.

همه این خصوصیات را که گفتیم شاید کم و بیش با شرح و تفصیل بشود توی کتاب‌های مدیریتی پیدا کرد. هر چند که در بررسی رفتارهای مدیرانی چون شهید کاظمی این صفات را به صورت بومی برای ما ترسیم می‌کند و فکر می‌کنم بعضی از این دکترین‌ها با ظرافت‌های خاص عملیاتی کردن‌شان را باید در نوع ایدئولوژی و رفتارهای چنین مدیران موفق پیدا کرد اما هیچ‌کجا نمی‌نویسند مدیر باید برای رضای خدا کار کند. نمی‌نویسند مدیر باید گروه را طوری رهبری کند که سر خط باشد و آخرش هم طوری رهبری کند که همه یادشان باشد که بنده خدا هستند. اما فکر می‌کنم شاه کلید موفقیت مدیریت شهید کاظمی درست همین نقطه باشد، رنگ خدایی‌اش.





## رنگ احمد رنگ خدایی بود

- سردار شهید مقدم هم با آن همه صفات ریز و درشت که گفت، مبهوت همین یکی مانده بود. همین رنگ، رنگ خدا که خودش خیلی زود بعد از برادر خوبش حاج احمد به این رنگ درآمد و خدایی شد.



## ادب احمد فوق العاده بود



ادب احمد فوق العاده بود، این ادب احمد به نظر من شاه کلید همه چیز بود و به خیلی چیزها رشد داد. نمونه‌ای از تواضع احمد این بود که در مراسم‌های مختلف مثلاً در هفته جنگ که فرماندهان را دعوت می‌کنند یا یک روز ستاد کل دعوت می‌کند. به جلسه‌ای، ترتیب چیدن صندلی‌ها به نسبت درجه و رتبه و جایگاه است و هر کس جای مشخصی دارد. یکی از علت‌هایی که من امنتناع داشتم از شرکت در مراسم‌ها به خاطر اخلاق و برخورد متواضعانه‌ی احمد بود، یک معرکه‌ای داشتیم در جایگاه، احمد همه را به هم می‌ریخت و جابه جا می‌کرد تا خودش آخر بایستند، امکان نداشت که این جوری نباشد. یک روز به آقا رحیم گفتم که شما فکر می‌کنید که ما به احمد خط می‌دهیم؟ احمد را ما نمی‌شناسیم؟ احمدی که در جنگ وقتی تصمیم می‌گرفت که بگوید نه، همه می‌گفتند حریف



همه را بر خودش ترجیح  
می داد



احمد نمی شویم آن وقت این ادب احمد است؛ مسافرت می خواستیم برویم اگر سه تا ماشین بودیم، اینقدر می ایستاد تا ماشینها جلو بروند و او آخرین ماشین باشد. حتی در تردد، ادب او فوق العاده بود، شما بگردید در بین دوستان احمد، کسی را پیدا نمی کنید که احمد بدگویی او را بگوید و غیبت کسی را بکند. اگر مخالفت داشت کوتاه یک چیزی می گفت و زیاد به این موضوع نمی پرداخت. همه را بر خودش ترجیح می داد. البته ممکن است کسی احمد کاظمی را در جنگ دیده باشد و از نزدیک با او آشنا نباشد و بگوید احمد یک آدم لجبازی است، اما او اینجوری نبود و این قضاوت صحیحی نیست.

## تاسوعا

روز تاسوعا بودرسیدم سخنرانی تمام شده بود وروضه حضرت عباس(ع) تازه شروع شده بود، دنبال جایی برای نشستن می گشتم همه داشتند گریه می کردند و در حال وهوای خودشان بودند، جلو نرفتم همان دم در نشستم جای خوبی نبود! کنارم شخصی نشسته بود که بدجور گریه می کرد. وقتی که مراسم تمام شد دیدم حاج احمد کاظمی کنارم نشسته با پای برهنه ولباس خاکی، دم درب و آخرین صف مجلس

تاسوعا، با پای برهنه ولباس خاکی، دم درب و آخرین صف مجلس



## خادم الحسين

یکی از روزهایی که در حسینیه نیروی هوایی مراسم داشت، با خانواده رفتیم مراسم، پسر کوچک ۲ ساله ام را در بغل داشتم تا ایشان را از دور در کنار یکی از ستون‌های بیرونی حسینیه دیدم به طرف ایشان رفتم جهت عرض سلام و ارادت. ضمن احوالپرسی متوجه شدم به خاطر ناهماهنگی که در پذیرایی عزاداری پیش آمده است فوق العاده ناراحت است و گونه‌هایش سرخ شده بود، عرض کردم چرا زیاد سخت می‌گیرید؟ در همه ی حسینیه‌ها و هیئت‌ها از این گونه اتفاقات می‌افتد، ناراحتی شما بیشتر از اتفاقی است که افتاده‌است، دوستان را ناراحت می‌کند، در همین جا پسر کوچکم محمد جواد در حالی که در بغلم بود خودش را خم کرد و ستونی را که شهید کاظمی در کنار آن بود بوسید، این منظره که کاملاً غیرمنتظره و طبیعی بود، شهید کاظمی را دگرگون کرد و گل از چهره‌اش شکفت و مثل اینکه کسی به او پیامی داده بود، بچه را از دست من گرفت و شروع به بوسیدن کرد در حالی که لبخند وجد بر لب داشت.

## خادم الحسين





## حق همسایگی



## حق همسایگی

در مکانی (ستاد لشکر ۸ نجف اشرف) که هر سال دهه محرم مراسم داشتند چندتا از همسایه ها مسیحی بودند که چند روز مانده به مراسم ۲-۳ نفر از مسئولین لشکر را می فرستادند تا با احترام از همه همسایه ها اجازه برگزاری مراسم روضه امام حسین (ع) را بگیرند، می گفتند سرو صدای عزاداری بلند است و ترافیک و شلوغی زیاد و آنها حق همسایگی ما را دارند. باید با رضایت کامل ایشان باشد. موقع توزیع غذا نیز سهم همسایه ها را جدا می کردند و می فرستادند درب منازل آنها، و بعدشام قریبان هم با تشکر و حلالیت از همسایه ها مراسم تمام می شد .



حاجی ارادت ویژه ای به بی بی داشتند.



معمولا خودش دم درب می ایستاد و همه چیز را با دقت و با کمال آرامش کنترل می کرد البته مدیریتش هم اینگونه بود که همه می دانستند کارشان را باید به نحو احسن انجام دهند و نیازی به تذکر مجدد نبود و کمتر مراجعه ای به ایشان می شد، و یا می دیدی آخر مجلس نشسته است، یاد گریه هایش بخیر که همیشه چنان شانه هایش می لرزید که آدم یادش به گریه های حضرت امام (ره) می افتاد. در نمازها هم اینگونه بود دیگر سردار کاظمی نبود مثل یک مادر فرزند از دست داده یا زهرا یا زهرا می گفت. حاجی ارادت ویژه ای به بی بی داشتند.

## بیت المال



گفتم شما فرمانده ی لشکرید، اختیار همه ی امور را دارید. چند کپی که در راستای کارهای لشکر هم هست که دیگه شخصی حساب نمی شه. گفت: بگو چقدر می شه، بیت المال، فرمانده لشکر یا نیروی عادی نمی شناسه. از من اصرار از نگرفتن پول، از او اصرار به پرداخت. بالاخره کوتاه آمدم، پول کپی ها را داد البته دو برابر.





## یک کیلو موز به جای یک موز



### یک کیلو موز به جای یک موز

خیلی کم پیش می آید که بچه هایش را همراه خود لشکر بیاورد آن روز ظاهراً خانواده حاجی جای رفته بود و حاجی مجبور شده بد، محمد مهدی را همراه خود بیاورد از صبح که آمد خودش رفت جلسه و محمد مهدی را پیش ما گذاشت. جلسه که تمام شد مقداری موز اضافه آمده بود یکی را به محمد مهدی دادم تا لااقل از او نیز پذیرایی کرده باشم نمی دانم چه کاری داشت که مرا احضار کرد. محمد مهدی هم پشت سر من وارد دفتر او شد. وقتی بچه را دید چهره اش برافروخته شد، طوری که تا حالا اینقدر او را عصبانی ندیده بودم، با صدای بلند گفت: کی به شما گفت به او موز بدهید، گفتم: حاجی این بچه صبح تا حالا هیچ چیز نخورده یه موز که بیشتر به او نداده ایم تازه از سهم خودم هم بوده. نگذاشت صحبت تمام شود دست در جیبش کرد و هزار تومان به من داد و گفت: همین الان می روی و جای آن موز را می خری و می گذاری البته گفت به جای یک موز یک کیلو!؟



حاضر نشد به خاطر کمبود  
مهمات یک گلوله منور  
درخواست کند.



او نگهبان پست ۱۲ شب تا ۲ بعد از نیمه شب بود و من ۲ تا ۴ صبح تپه های حسین آباد بین سنندج و دیوان درده بودیم نوبت پست من که رسید گفتم: از اول شب تاکنون سر و صدای زیادی از پایین دره می آید. گفتم پس اجازه بده از ارتش درخواست کنم یک منوری بزنند شاید کومله و دمکرات باشند. گفتم: اتفاقاً من هم همین نظر را داشتم اما توجه به کمبود مهمات بهتر دیدم این کار را نکنم. گفتم من در پست خودم درخواست می کنم. گفتم تو هم این کار را نکن من حاضرم تا صبح با هم پست بدهیم. آن شب ۴ ساعت پست داد ولی حاضر نشد به خاطر کمبود مهمات یک گلوله منور درخواست کند.



الان عاشورا است و باید به  
هر قیمتی اینجا را حفظ  
کنیم



## روز عاشورا

بعد از عملیات خیبر زمانی که جاده بغداد - بصره را از دست دادیم و فقط جزایر برای ما باقی ماند، حضرت امام اعلام فرمودند که جزایر به هر قیمتی باید حفظ شود که من بلافاصله به شهید کاظمی فرمانده پد غربی، شهید باکری و زین الدین در پد وسط و حاج همت در پد شرقی اطلاع دادم. از همه مهمتر به دلیل وجود چاه‌های نفت پد غربی بود که مانند ابر انبوه، گلوله، خمپاره و بمب از آسمان بر آن می‌بارید. شهید کاظمی در آن موقعیت، مقاومت بی سابقه‌ای از خود نشان داد، انگشتش قطع شد و وقتی برگشت سر و صورتش خاکی، سیاه و دودی بود و چند شبانه روز بود که نخوابیده بود. وقتی به او خسته نباشید گفتم و او را بوسیدم گفت: وقتی دستور امام (ره) را به من گفتی، دیگر نفهمیدم چه شد، بچه‌ها را جمع کردم و گفتم که اینجا کربلاست، الان عاشورا است و باید به هر قیمتی اینجا را حفظ کنیم.

حاج احمد کاظمی در سال ۱۳۷۱ فرمانده قرارگاه حمزه سید الشهدا شده بود و زمانی بود که آمریکا به عراق آمده بود، ضد انقلاب در شمال عراق مستقر شده بود و تشکیلاتی برای خودش درست کرده بود، تابستان و پاییز وارد کشور می شد، اذیت می کرد، پول زور از مردم می گرفت و هر کاری دلش می خواست انجام می داد. حاج احمد در آن زمان گفت که تنها راه حل، ورود به خاک عراق است که من با مقام معظم رهبری مطرح کردم و ایشان موافقت کردند، بلافاصله شهید کاظمی با ۶۰۰ کامیون و ۵۰ قبضه توپ وارد عراق شد و منطقه آنها را که در ۱۰۰ کیلومتری مرز عراق بود محاصره کرد و با شلیک توپ بالای سر آنها، از آنها تعهد کتبی گرفت تا سلاح را کنار بگذارند و کار سیاسی انجام دهند و از سال ۱۳۷۴ تاکنون نیز به تعهد خود عمل کرده اند.

نکته جالب دیگر در هنگام برگشت این ستون بوده که انواع هواپیماهای اف ۱۶ آمریکایی از سر ستون تجهیزات رد می شد و مانور می داد و دنبال بهانه می گشتند تا به طور کامل تجهیزات ما را از بین ببرند اما شهید کاظمی توانسته بود ستون را با مهارت فوق العاده و بدون هیچ عکس العملی نسبت به مانور هواپیماهای آمریکایی وارد ایران نماید





۱. پسر دار شدن حاج احمد
۲. سفر مقام معظم رهبری به منطقه تحت فرماندهی شهید کاظمی



۱\* پسر دار شدن حاج احمد در حین عملیات کربلای ۵ که آتش سنگین و سختی هم بود به ما اطلاع دادند که حاج احمد کاظمی سردار شده است و او هم از قبل گفته بود اسمش را محمد بگذارند، وقتی پشت بی سیم به او گفتم که خدای متعال به تو هدیه‌ای داده است، ابتدا فکر کرد رزمندگان به پیروزی خاصی دست پیدا کرده‌اند و وقتی به او گفتم خدای متعال به تو پسری داده است، چند ثانیه مکث کرد و گفت بگذارید بعد از عملیات صحبت کنیم و من فکر می‌کنم او یک جهاد نفسی انجام داد و برای جلوگیری از تاثیر این خبر بر روحیه خود آن را به بعد از عملیات موکول کرد.

۲\* سفر مقام معظم رهبری به منطقه تحت فرماندهی شهید کاظمی : در آن زمان استاندار، امام جمعه و سایر مسئولان، سفر ایشان را به صلاح نمی‌دانستند اما وقتی این موضوع را با حاج احمد مطرح کردم او از سفر رهبر معظم انقلاب استقبال کرد و گفت: «سفر ایشان با من» و الحمدلله سفر ایشان به ارومیه برکات زیادی داشت و باعث تثبیت پیروزی‌ها شد.